شروع فصل دوم❤️‍🩹👇👇👇👇👇👇نویسنده: پرشنگ طاعتی
اولین رمانم امیدوارم دوست داشته باشید
#رمان_زیبایم_را_کشت

#فصل_دوم
#رمان_زیبایم_را_کشت
#پارت_اول

#مهتاب

توی آیینه به خودم نگاه کردم.
لباس بلند و فیروزه‌ای رنگم همراه با آرایش ساده و موهای بلند اتو شده‌ام از من یک زن زیبا و جذاب ساخته بود. به تصویر خودم لبخند زدم. امشب یکی از مهم‌ترین شب‌های زندگیم بود و من می‌خواستم از هر وقت دیگه‌ای زیباتر به نظر برسم.
امشب قرار، بعد از دو سال رییس و طراح اصلی شرکت آشور خودش رو نشون بده.
طراح شرکت معروفی که طی مدت کمی تونست توی عرصه مد سر و زیادی به پا بکنه بخصوص که کسی نمی‌دونست صاحب این شرکت چه کسیه و چرا خودش رو نشون نمیده.
اما امشب بالاخره قرار طلسم بشکنه و اون شخص خودش رو نشون بده برای همین تمام شرکت‌های مد از کشورها و شهرهای مختلف به این مهمونی بزرگ دعوت هستند و من هم به عنوان سهام‌دار بزرگ شرکت مد هانیوا که بزرگترین رقیب شرکت آشور هستش به این مراسم دعوت شدم.

با پیچیدن شدن دستی که دور کمر باریکم حلقه شد به خودم اومدم. از آیینه به صورت مردونه و جذابش نگاه کردم و لبخندی به چشم‌های سیاه و شیطونش زدم.
- می‌بینم خانومم امشب بدجوری خودش رو خوشکل کرده. نمیگی خون به پا میشه؟

با صدای بلند میخندم. به طرفش میچرخم و به چشم‌های که تموم دنیامه زل می‌زنم و میگم: امشب واسه هر دومون شب مهمه باید عالی به نظرش برسیم.

بوسه آرومی به لب‌هام می‌زنه.
- میدونم عزیزم شوخی می‌کنم.

از بغلش بیرون میام و به تیپش نگاه می‌کنم. توی اون کت و شلوار سیاه رنگ که هیکل مردونه‌اش رو قاب گرفته مثل همیشه جذاب به نظر میرسه، موهای کوتاهش با اون ریشل و سبیل ابهت خاصی به چهره جذابش داده و دل بی جنبه من باز هم قربان و صدقه‌اش میرود.

- خب خانم گلم بریم که دیر شده.
دستم رو دور بازوی سفتش حلقه می‌کنم و با هم از عمارت بزرگمون که پر از محافظ خارج میشم.

هر دو روی صندلی عقب کنار هم مشینم و او دستم رو توی دست مردونه‌اش میگیره. با اومدن راننده بالاخره راه میفتیم.

توی سکوت از پنجره ماشین به خیابون نگاه می‌کنم. از صبح دلشوره امونم رو بریده خودمم نمی‌دونم دلیل دل شوره زیادم چیه اما هیچ وقت تا این حد استرس نداشتم.

با دستی که به شونم خورد برگشتم و سوالی بهش نگاه کردم.
- هانیوا؟ عزیزم چیزی شده؟
از وقتی به فرانسه اومدیم اسمم رو عوض کردم تا مهتاب همراه خاطرات تلخش برای همیشه توی ایران و اون خونه لعنتی بمونه. می‌خواستم با عوض کردن اسمم، کشورم، حتی زندگیم عشقم رو برای همیشه کنار خودم نگه‌دارم.
- نمی‌دونم عماد از صبح استرس و دلشوره دارم. حس می‌کنم امشب قرار اتفاق بدی بیفته.
بغلم می‌کنه و سرم رو می‌بوسه. انگار با همین بغل ساده تموم ترسم از بین میره.
- تا وقتی من کنارتم از هیچی نترس عزیزم.

به چشم‌هاش با عشق نگاه می‌کنم من این مرد رو می‌پرستم و با تمام وجودم عاشقشم، برای به دست آوردنش خیلی سختی کشیدم هیچ وقت از دستش نمیدم و نمیزارم کسی ازم بگیرتش!

با توقف ماشین نگاهم رو ازش میگیرم و با هم پیاده میشیم . خبر نگارهای زیادی جلوی در عمارت آشور بودند و سعی می‌کردند تا عکس بگیرند و سوال می‌پرسیدن. همراه عماد به سختی وارد عمارت بزرگ و معروف آشور شدیم.
به حیاط بزرگ رو به روم نگاه کردم که پر بود از درخت و گل‌های زیبا، داخل حیاط میزها و صندلی‌های شیکی چیده شده بود و وسایل پذیرایی گذاشته شده بود. پیش خدمت‌ها هم مشغول سرویس دهی به مهمون‌ها بودند و آهنگ ملایمی در حال پخش بود.
همون طور که به آشنا ها سلام می‌کردیم آروم آروم به طرف عمارت با شکوهی که مثل الماس می‌درخشید قدم برداشتیم و وارد سالن شدیم. سالن بزرگی که به شکل زیبای تزیین شده بود و مثل حیاط پر بود از آدم‌های معروف و سر شناس. همراه عماد به طرف کسانی که میشناختیم رفتیم و بعد از احوال پرسی سرگرم حرف

زدن راجب صاحب شرکت شدیم. کسی که حدس میزدیم بخاطر اسم آشور و سبک متفاوت شرکت مدش یک مرد باشه.

بالاخره بعد صرف شام قرار شد صاحب مرموز خودش رو نشون بده. همه نزدیک پله‌ها جمع شده بودند و به پله‌ها زل زده بودند.

صدای کفش‌های پاشنه بلند تو فضا پچید همه سکوت کرده بودند. شخصی آروم آروم و با قدم‌های محکم از پله‌های پایین میومد و من هر لحظه استرسم بیشتر میشد.

بالاخره اون شخص در حالی که دستش رو دور بازوی پسر جذابی حلقه کرد بود پایین اومد

سالن تو بهت و سکوت رفته بود اما هیچکس اندازه من متعجب نبود، ناخودآگاه دست عماد رو گرفتم تا شاید از کابوس لعنتی بیدار بشم اما انگار بیدار بودم. عماد هم حتی توی شک بود و حواسش به اطرافش نبود. باورم نمی‌شد کسی که رو به روم وایساده و با لبخند همه رو نگاه می‌کنه آوینا باشه!
نمی‌دونستم چطوری خودم یا حتی عماد رو قایم کنم تنها تونستم بدون توجه به بقیه دست عماد رو بکشم و به سرویس بهداشتی برسونم. باید با نقشه عماد رو دور میکردم. نباید عمادی آوینا رو می‌دید ممکن چیزی از گذشته یادش بیاد تا برای همیشه از دستش بدم!

#پارت_دوم

عماد با تعجب به من که جلوی سرویس بهداشتی راه میرفتم نگاه می‌کرد.
- چی شد هانیوا؟ چرا اینقدر نگرانی؟ چرا دستم رو کشیدی؟

چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم نباید عماد رو مشکوک می‌کردم.
- چیزی نشده عزیزم فقط از دیدن صاحب شرکت تعجب کردم راستش شبیه یکی از دوستام بود یک لحظه حالم بد شد.

ابروهاشو تو هم کشید و با لحن جدی گفت: برای منم آشنا بود با این که فقط چند لحظه دیدمش اما حس می‌کردم خیلی آشناست.

با شنیدن این حرفش به سختی آب دهنم رو قورت دادم. دلم می‌خواست به حال خودم زار بزنم چرا باید بعد سه سال آوینا رو ببینیم؟ انگار هیچ وقت قرار نبود از دستش خلاص بشم.
- عماد میشه از اینجا بریم من حالم خوب نیست.
- نه! ما رقیب شرکت آشور هستیم باید با صاحبش حرف بزنیم و با هم آشنا بشیم. الانم به جای این حرف‌ها بیا پیش بقیه بریم.
- اما عماد من حالم خوب نیست.

با نگاه جدیش توی صورت ترسیده‌ام زل زد و گفت:
- من تو رو میشناشم هانیوا، میدونم حالت خوبه فقط از یه چیزی ترسیدی اما نمی‌دونم چیه، فعلا هم نمی‌پرسم تا وقتی خودت حرف بزنی. الانم من میرم تو هم بیا عزیزم.

بدون این که بزاره حرفی بزنم جلوی چشم‌های عصبی من رفت. با رفتن عماد با حرص پا رو زمین کوبیدم همیشه از شخصیت جدی عماد متنفر بودم. هر وقت جدی میشد نمی‌تونستم بر خلافش کاری انجا بدم یا حرفی بزنم برای همین مجبور شدم با ترس و لرز دوباره به سالن برگردم.

#پارت_سوم
#زیبایم_را_کشت

#فصل_دوم

#آوینا
به کمک آرایشگر زیپ لباسم رو بستم و به طرف آیینه بزرگ توی اتاقم رفتم و به خودم نگاه کردم.

توی آیینه زنی رو دیدم با موهای بلند و قهوه‌ای رنگ که به طور زیبایی فر شده، خط چشم و مژه‌های که چشم‌های درشت و طوسی رنگش رو زیباتر از قبل نشون میداد. رژ لب قرمز رنگش لب‌های کوچکش رو خواستنی کرده بود. لباس بلند و براق نقره‌ای رنگش هیکل ظریفش رو به زیبایی نشون میداد. در نهایت زنی رو دیدم با صورتی سوخته، صورتی که یادگاری از بدترین روزهای زندگیشه و توسط تنها عشقس براش یادگار مونده. زنی که حتی با وجود ثروت و معروفیتش نخواست صورتش رو عمل کنه تا به همه دنیا ثابت کنه برای رسیدن به آرزوهات باید بجنگی و تلاش کنی و زیبایی ملاک نیست حتی تو عرصه مهمی مثل مد و زیبایی و لباس!

با صدای آرایشگر دست از نگاه کردن به خودم کشیدم.
- آوینا جان از آرایشت خوشت اومد؟
- ممنون عزیزم مثل همیشه کارت زیبا و بی نظیره.
- تو خودت زیبا هستی واسه همین حتی با وجود آرایش ساده این قدر جذاب شدی. اما ای کاش اجازه میدادی به صورتت کرم میزدم.
- نظر لطفته لیلی جون اما من نمی‌خوام صورتم رو از کسی پنهون کنم. خودت که خبر داری حتی مدل‌ها و طراح‌ها و خیاط‌های شرکت من همشون کسانی هستند که زیبایشون رو از دست دادند اگر من صورتم رو بپوشونم یعنی به خودم اونقدر باور ندارم که بعد دو سال خود واقعیم رو نشون بدم.
- حق با خودته گلم. با من کاری نداری برم؟

- نه عزیزم ممنون از این که زحمت کشیدی.
- خواهش می‌کنم

با رفتن لیلی که آرایشگر اصلی شرکت بود، باز هم به خودم نگاه کردم صورتم هنوز سوخته بود اما به کمک کرم‌های که استفاده کرده بودم نسبت به قبل بهتر شده بود و چروک‌های پوستم کمتر شده بود اما هنوز هم میشد آثار سوختگی رو دید. خودم نخواستم هرگز مثل قبل بشم چون موقعیت الانم رو مدیون همین آوینا با صورت سوخته هستم
روی مبل سفید رنگ اتاقم نشستم تا آران بیاد و با هم سر ساعت تعیین شده به پایین بریم. امشب یکی از مهم‌ترین شب‌های زندگیم بود. می‌خواستم بعد از دو سال خودم رو نشون بدم، مطمئنم همه از دیدنم شکه میشن

من صاحب شرکت مد آشور که به کمک خاله‌ام نازی و شوهرش آرتان راه انداختم، هستم. شرکتی که تو مدت کمی بخاطر طرح‌ها و مدل‌های متفاوتش معروف شد. مدل‌های با صورت‌های که به دلایل مختلفی زیبایش رو از دست دادند. یادم اولش که کارم رو شروع کردم کسی فکرش رو نمی‌کرد شرکت متفاوت مد آشور تا این حد معروف بشه. وقتی آگهی پخش کردیم که کارمندها و مدل‌های با همچین ویژگی‌های می‌خوایم خیلی‌ها از سراسر دنیا اومدن اما فقط تعداد محدودی انتخاب شدند.
خوب اولین شو مد رو که اجرا کردیم یادمه، اون قدر آدم اومده بود که سالن جا نداشت. همه بچه‌ها سخت تلاش کرده بودند تا برنامه به خوبی انجام بشه و تلاش بی وقفشون نتیجه داد و با همون شو مد همه کارمندها بخصوص مدل‌ها توی دنیا سر و صدا زیادی به پا کردند.
به گونه‌ای که مجله‌های مد زیادی می‌خواستند با ما همکاری کنند. اما بیشترین چیزی که تمام مردم بخصوص رقیب‌ها رو کنجکاو کرده بود صاحب شرکت بود که ناشناس مونده بود. فقط تعداد کمی از کارمندها می‌دونستند من آوینا صاحب

شرکت هستم. خودم رو از همه پنهون کرده بودم چون دوست نداشتم مورد توجه باشم و زندگیم زیر ذره بین قرار بگیره. دوست داشتم توی آرامش کنار پسرم دور از حاشیه زندگی کنم. الانم بخاطر آران حاظر شدم خودم رو معرفی کنم چون اعتقاد داشت وقتشه همه من رو ببینن و بدونن که صاحب شرکت خودش هم مثل شرکتش متفاوت هستش.

با شنیدن صدای آهنگی که از پایین میومد فهمیدم مهمونی شروع شده و من باید کم کم به پایین برم. استرس داشتم و حس می‌کردم امشب قرار اتفاق بدی بیفته. دلم می‌خواست به خودم آرامش بدم اما دلشوره داشتم. از جام بلند شدم تا اومدن آران خودم رو سرگرم کنم. از پنجره بزرگ اتاق به حیاط بزرگ عمارتم چشم دوختم. مهمون‌ها کم کم داشتند میومدن، مهمون‌های که همگی آدم‌های سر شناسی بودند و سعی کرده بودند تا خودشون رو به بهترین نحو نشون بدند.

با شنیدن صدای در اتاق به پشت سرم نگاه کردم. آران با تیپ جذاب و رسمی وارد اتاق شد.
- نمی‌خوای یاد بگیری قبل از وارد شدن به اتاق در بزنی؟

خودش رو روی مبل انداخت و مثل همیشه بیخیال جواب داد.
- حسش نبود عزیزم
- خیلی رو داری به خدا
- می‌دونم عشقم
- زهرمار اه اه حالم بهم خورد از طرز حرف زدنت
- حامله‌ای
- چی؟
- گفتی حالم بهم خورد میگم حتما حامله‌ای

با عصبانیت کوسن مبل رو به طرفش پرت کردم که صدای خندش بلند شده.
- به جای چرت و پرت گفتن بگو با آشور چیکار کردی؟
- سپردمش دست املی تا مراقبش باشه نگرانش نباش.
- ممنونم
- وظیفمه عزیزم، آشور پسر منم هست هر کاری براش انجام میدم از روی عشقه! در ضمن خیلی خوش شدی

با شنیدن این حرفش سرم رو با خجالت پایین انداختم و گفتم: تو هم خیلی خوش تیپ شدی.

#پارت_چهارم

واقعا توی اون کت و شلوار طوسی رنگ با پیراهن سفید و کروات طوسی از همیشه جذاب‌تر شده بود. آران پسری بود با موهای طلایی و چشم‌های آبی دقیقا شبیه پدرش آرتان بود و از خوش تیپی هیچی کم نداشت.

- دیگه وقتش بریم آوینا آماده؟
- آران من استرس دارم، بخاطر تو نبود هیچ وقت خودم رو نشون نمیدادم. اصلا نمی‌دونم چه لزومی داره بقیه من رو بشناسن.
- لازمه عزیزم باید همه بدونن کسی که شرکت رو تاسیس کرده و با مدیریت درستش به این جایگاه رسونده تو هستی. تو واسه رسیدن به اینجا خیلی سختی کشیدی و من خودم شاهد تموم لحظه‌های سخت زندگیت بودم. الان حقته تا همه بشناسنت و براشون الگو بشی.
- آران؟ امشب اصلام تنهام نذار

دست‌های سردم رو توی دستش گرفت
- من هیچ وقت تنهات نمیزارم گلم

با این حرفش موجی از آرامش تمام وجودم رو گرفت، آرامشی که بعد از سه سال تازگی دارم وجودش رو دوباره حس می‌کنم.

همراه آران از اتاق خارج شدیم، آروم اما با قدم‌های محکم از پله‌های مارپیچی پایین اومدیم. وارد سالن شدیم، تمام سالن توی سکوت رفته بود. همه با تعجب نگاهم می‌کردند خیلی خوب می‌تونستم سنگینی نگاه همه رو حس کنم.
با لبخند به همه نگاه کردم و دور تا دور سالن چشم چرخوندم.

بالاخره بعد از چند لحظه همه از شک خارج شدند و شروع کردند به تشویق کردنم. هر کسی به گونه‌ای تعریفم رو می‌کرد و من از این همه توجه غرق لذت شدم. خبر نگارها عکس می‌گرفتند و منم سعی می‌کردم در آرامش جواب سوالشون رو بدم.

بعد از حدود یک ساعت که درگیر جواب دادن به سوالات بودم کم کم دورم خلوت شد و تونستم برم تا به مهمون‌ها خوش آمد بگم. همراه آران سر میزها می‌رفتیم و خوش آمد می‌گفتیم. هر کسی که ازم سوالی می‌پرسید. من با خوش رویی جوابش رو می‌دادم. بیشترشون تحسینم می‌کردند و بعضی‌ها هم بهم حسادت می‌کردند و ازم دوری می‌کردند. اما من خیلی خوشحال بودم که تونستم به این موقعیت برسم و حس آرامش می‌کردم. کم کم جو مهمونی آروم شد و هر کسی سرگرم خوش گذرونی شد.

آران من رو پیش دوستاش برد تا باهاشون آشنا بشم. با دوستاش سرگرم حرف زدن بودیم، بیشترشون اهل فرانسه بودند و خدا رو شکر اون‌قدر زبانم خوب بود که بتونم باهاشون حرف بزنم. دوست‌های خیلی خوبی داشت و زود باهام صمیمی شدیم.

سرگرم حرف زدن راجب لباسم بودیم، از لباسم خیلی خوششون اومده بود و من داشتم می‌گفتم خودم طراحش هستم. که با شنیدن صدای سلام گفتن آشنای که از پشت سرم میومد حس کردم قلبم برای چند ثانیه وایساد و نفس کشیدن یادم رفت. این صدا رو خیلی خوب می‌شناختم و بعد از سه سال هنوز برام خوش آهنگ‌ترین صدای دنیا بود. جرات نداشتم برگردم از چیزی که ممکن بود ببینم می‌ترسیدم. حس می‌کردم رنگم پریده، از هیجان و استرس دستام می‌لرزید.

نگاه ترسیدم رو به آران دوختم، انگار اونم مثل من تعجب کرده بود و تمام حواسش به پشت سر من بود.

- خانم؟ با شما بودم.

چند نفس عمیق کشیدم تا آروم بشم. با تردید برگشتم و بالاخره بعد از سه سال دوری و بی‌خبری با عشق نامردم رو به رو شدم!

#پارت_پنجم

حس می‌کردم تموم وجودم چشم شده و به مرد رو به روم نگاه می‌کنه. هیچ صدای نمی‌شنیدم، فقط لب‌هاشو میدیدم که تکون می‌خورد. انگار اصلا تو این دنیا نبودم.

بر خلاف تصورم توی چشم‌های سیاهش هیچ حسی نمیدیدم نه عشق، نه دلتنگی اما حسی مثل تعجب رو می‌دیدم! انگار براش غریبه بودم اما من تمام وجودم دلتنگی رو فریاد می‌زد.

با حسرت زل زده بودم به عمادی که خیلی پخته‌تر و جذاب‌تر از گذشته شده بود. دلم می‌خواست برم و به صورتش زل بزنم و بگم چقدر دلم واسش تنگ شده. بگم

با رفتنش شکستم، بگم با رفتنش نابودم کرد. دوست داشتم برم و داد بزنم
- چرا رفتی؟ چرا درست وقتی بهت اعتماد کردم بی خبر ترکم کردی؟ چرا با وجود نامردیت هنوز دلم میره واسه چشم‌های سیاهت!

حس می‌کردم هر لحظه انرژیم تحلیل میره و ممکن سقوط کنم. با پیچیده شدن دستی دور کرم به خودم اومد و به آران که با چشم‌های نگران بهم نگاه می‌کرد زل زدم.
کنار گوشم آروم گفت
- آروم باش عزیزم، لطفا آوینا نزار شکستنت رو ببینه. داره باهات حرف میزنه سعی کن مثل همیشه محکم باشی و درست جوابش رو بدی.

سعی کردم بغضم سنگینم رو قورت بدم و به صدای بم و مردونه‌اش توجه کنم.
- حالت خوبه خانم؟

لعنتی چرا طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلا من رو نمی‌شناشه، یعنی صورتی که خودش برام درست کرده رو یادش نمیاد؟ غیر ممکن من رو یادش رفته باشه اما دلیل این رفتار چیه؟

سعی کردم تا مثل خودش جدی و سرد باشم.
- ممنون خوبم
- آوینا خانم بودید؟

پوزخندی به سوال مسخره‌اش زدم و گفتم: بله آقای؟؟؟
- عماد هستم سهام‌دار شرکت مد هانیوا هستم.
- بله در خدمتم

دستش رو به طرفم دراز کرد تا باهام دست بده، وقتی دستم رو توی دست مردونه‌اش گذاشتم حس می‌کردم بهم برق وصل کردند و یک لحظه خاطرات زندگی مشترکمون جلوی چشمم اومد سریع دستم رو از دستش بیرون کشیدم تا بیشتر از این حالم بد نشه.
- می‌خواستم بهتون تبریک بگم، واقعا شما و شرکتتون باعث افتخار تمام ایرانی‌ها هستید. واقعا برام جالب که کسی بتونه همچین شرکت متفاوتی رو تاسیس کنه و تا این حد معروف بشه. شما هم مثل شرکت و کارمنداتون متفاوت هستید و البته زیبا و بی نظیر.
- ممنونم نظر لطفه شماست.

با دیدن کسی که کنار عماد قرار گرفت، تمام بدنم یخ کرد و انرژیم تحلیل رفت مطمئنم اگر آران نبود همون جا سقوط می‌کردم. به سختی جلوی خودم رو گرفته بودم تا بهش حمله نکنم و بخاطر بلای که سرم آورد نکشمش. بر خلاف من اون خیلی ریلکس و با پوزخند من به من زل زده بود.
- معرفی می‌کنم، هانیوا جان همسرم هستند.

با شنیدن این حرف عماد دست آران رو محکم گرفتم و با بغض گفتم: منو ببر آران، لطفا منو ببر از این محیط لعنتی دورم کن، نمی‌تونم تحمل کنم.
- باشه گلم میرم.

بدون توجه به نگاه متعجب عماد و مهتاب و بقیه همراه آران به اتاقم تو طبقه بالا رفتیم.

همین که پام رو توی اتاق گذاشتم بغض لعنتیم شکست و از ته دل زار زدم. انگار بغض و غم این سه سال لعنتی بالاخره امشب شکست. آران بغلم کرد و سعی می‌کرد آرومم کنه اما من قصد آرون شدن نداشتم

- زن گرفته، با مهتاب ازدواج کرده، قلبم داره آتیش میگیره آران دارم میمیرم. می‌دونی از چی میسوزم؟ از این که انگار اصلا من رو نمیشناسه و مثل غریبه باهام رفتار می‌کرد. بهم خنجر زدند، بدجور زمینم زدند. خدایا من چرا هنوز زندم چرا جونم رو نمیگیری و خلاص نمی‌کنه؟

آران مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم.
- بهت مسکن میزنم امشب رو بخواب فردا حرف میزنم به نظر من این قضیه مشکوکه من حس بدی نسبت به ازدواج مهتاب و عماد دارم. رفتار عماد برام خیلی عجیبه باید سر از این قضیه در بیارم. فعلا آرو باش من پایین میرم تا بقیه رو بخاطر غیبتت دست به سر کنم.
- لطفا مراقب آشور باش امشب کنار خودت بخوابه.
- چشم عزیزم نگران نباش.

بعد از این که آران بهم مسکن زد، ذهنم همش درگیر مهتاب و عماد بود اما کم کم بخاطر مسکن ناخود آگاه چشمام سنگین شد و به دنیای بی‌خبری رفتم!

#پارت_ششم

#داناکل

کلافه از جایش بلند می‌شود. انگار امشب قرار نیست خواب به چشم‌هایش بیاید. آرام از اتاق خارج می‌شود تا هانیوا را بیدار نکند. وارد بالکن بزرگ عمارتشان می‌شود و روی صندلی می‌شیند، سیگارش را روشن می‌کند و به سیاهی آسمان چشم می‌دوزد.

از وقتی که از مهمانی برگشته‌اند کلافه و سر درگم است، حتی خودش هم دلیل این همه بی قراری را نمی‌داند فقط می‌داند از وقتی که با دختر چشم طوسی،

چشم در چشم شد و صدای آرام بخشش را شنید، انگاری چیزی در وجودش لرزید.

حس عجیبی از دیدن آن دختر داشت، حسی لذت بخش که دوست داشت دوباره تکرار شود.
وقتی دستش را گرفت حس می‌کرد اولین بار نیست که او را لمس می‌کند. دلش می‌خواست تا ابد دستش را بگیرد و در چشم‌هایش زل بزند. نمی‌داند چرا حس می‌کرد در چشم‌های آوینا چیزی شبیه دلخوری را دیده است. واکنش آوینا وقتی هانیوا را کنار او دید برایش خیلی عجیب بود، انگار چیزی درون آوینا شکست که آران سریع او را از آنها دور کرد و گفت حالش خوب نبوده است. از همه عجیب‌تر برایش رفتار هانیوا بود که سعی می‌کرد هر چه زودتر از مهمانی بروند، ترس درون چشم‌های هانیوا برایش خیلی عجیب بود. همه چیز امشب برایش زیادی سوال بر انگیز بود.

چشم‌هایش را می‌بیندد و به آوینا فکر می‌کند، به نظرش حتی با وجود سوختگی جذاب و خواستنی بود بخصوص که رفتارش متانت خاصی داشت که هر کسی را مجبور می‌کرد تا تحسینش کند.

دوست ندارد به جز همسرش به هیچ زن دیگری فکر کند اما انگار امشب افسار فکرش از دستش خارج شده و ناخود آگاه به سمت دختر چشم رنگی می‌رود.
زن‌های جذاب زیادی در اطرافش بوده‌اند که سعی کردند تا توجهش را جلب کنند اما هرگز کسی جز همسرش برایش جذاب نبوده.

از سه سال قبل که بهوش آمد، هانیوا کنارش بوده و مراقبش بوده حالا به نظرش نامردی و خیانت است که فکرش درگیر آوینا شده است.

فکرش به گذشته می‌رود، به روزی که به سختی چشم‌هایش را باز کرد و خودش را در اتاق نا آشنای دید. تمام بدنش درد می‌کرد اما نمی‌توانست چیزی بگوید، حس

می‌کرد تمام بدنش خشک شده و زبانش را نمی‌تواند تکان بدهد، فقط می‌توانست با چشم‌هایش به اطراف نگاه کند و منتظر شود تا کسی وارد اتاق شود. بالاخره انتظارش به پایان رسید و زنی وارد اتاق شد، زنی که آن موقع نمی‌شناخت و هانیوا بود. هانیوا با دیدنش جیغ کشید و بدون توجه به حالش سر و صورتش را می‌بوسید و خدا را شکر می‌کرد

- وای خدایا شکرت باورم نمیشه بالاخره بهوش اومدی، تو که منو کشتی.

چیزی از حرف‌های هانیوا نمی‌فهمید و فقط در سکوت به کارهایش نگاه می‌کرد. بالاخره دکتر آمد و معاینه‌اش کرد. گفت که باید چند روزی مراقبش باشند و دارو مصرف کند تا حالش کمی عادی شود. بالاخره بعد از یک هفته توانست حرف بزند اما هیچ چیزی یادش نمی‌آمد حتی نمی‌دانست چه کسی است.

تمام مدتی که تلاش می‌کرد تا دوباره راه برود و حرف بزند هانیوا کنارش بود و مثل خودش برای خوب کردن حالش تلاش می‌کرد. بالاخره هانیوا بعد از خوب شدن حال جسمی‌اش همه چیز را برایش تعریف کرد.

گفت وقتی که به مسافرت کاری رفته است، ماشینش در دره می‌افتد و بعد از یک هفته او را بیهوش پیدا می‌کنند که بخاطر ضربه‌ای که به سرش خورد به کما رفته. حدود شش ماه بهوش بوده است و دکترها از او قطع امید کرده بودند اما هانیوا او را به خانه آورد و تحت مراقبت قرار داد تا بالاخر بهوش امد.

هانیوا گفته بود که هر دوشان ایرانی هستند و در دانشگاه فرانسه با هم آشنا شده‌اند و عاشق هم شدند و بعد هم که ازدواج می‌کردند. حتی عکس‌های عروسیشان، تولد، مهمانی‌های که با هم رفته بودند را نشانش داد اما هیچ‌وقت چیزی از آن مراسم‌ها یادش نیامد. گفته بود که عماد خانواده‌اش را در زلزله از دست داده و کسی را ندارد. خودش هم تک فرزند است و خانواده‌اش را در تصادف دو سال قبل از دست داده. یعنی هر دویشان کسی را نداشتند با این که هرگز حرف‌های هانیوا را از ته دلش باور نکرد اما آن قدر مدیون هانیوا بود که

چیزی نگوید. تمام ثروت و کارش را مدیون هانیوا است که در این سه سال عاشقانه کنارش بوده و برای خوب بودن حالش تلاش کرده است.
تمام تلاشش را کرد بود تا چیزی یادش بیاید اما در این سه سال هیچ چیزی یادش نیامد.

خسته ار جایش بلند می‌شود امشب زیادی فکر کرده است. به اتاقش بر می‌گردد و کنار هانیوا دراز می‌کشد. به صورت جذابش زل می‌زند و در دلش از او معذرت می‌خواهد که فکرش درگیر آوینا شده است!

#پارت_هفتم
#آوینا
- اه بچه بتمرگ سر جات دیونه‌ام کردی

آران با عصبانیت اومد طرفم و آشور رو که از گریه سرخ شده بود بغل کرد و گفت: چته وحشی؟ به بچه چیکار داری؟ حق نداری دق و دلیتو سر آشور خالی کنی من سر این بچه با هیچکی شوخی ندارم آوینا! بهت اجازه نمیدم این طوری باهاش رفتار کنی. از وقتی عماد و مهتاب رو دیدی با همه دعوا داری، اصلا به آشور توجه نمی‌کنی.

حق با آران بود یک هفته از مهمونی میگذشت و من تو این یک هفته مثل مرغ سرکند شده بودم. تموم فکر و ذکرم درگیر عماد و رفتار غریبانش بود. نمی‌تونستم باور کنم عمادی که زمانی اون قدر عاشقم بود. یکدفعه ترکم کرد الان طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلا من رو نمی‌شناسه. داشتم دیونه میشدم. بیشتر از همه ازدواجش با مهتاب روی عصابم بود.

دستم رو دراز کردم تا آشور رو از آران بگیرم که با اخم و تهدید آشور رو بهم داد.

با چشم‌های سیاه اشکیش که دقیق شبیه پدرش بود با بغض بهم زل زد. محکم بغلش کردم و صورتش رو بوسیدم.
- مامان رو ببخش عزیز دلم، واقعا متاسفم.
- مامان ندوست من
- مامان دوست داره عشق من

بالاخره تونستم آشور رو بخوابونم، بچه‌ام هنوز هم توی خواب بغض داشت. از بس آران بهش توجه می‌کرد لوس شده بود و با یکم بی توجهی مریض میشد. گاهی توجه بیش از حد آران برام عجیب میشد با این که آشور پسر خودش نبود اما عاشقانه دوستش داشت و مثل پدر با بچه‌ام رفتار می‌کرد برای همینم آشور بهش بابا می‌گفت!

با صدای آران بهش نگاه کردم.
- بیا بریم تو اتاق من حرف بزنیم
- باشه به املی بگم مراقب آشور باشه، میام.

وقتی از آشور مطمئن شدم به طرف اتاق آران رفتم.
روی مبل تک نفری شکلاتی رنگ اتاقش نشسته بود. منم روی تختش نشستم و منتظر شدم تا حرف بزنه. اتاقی که آران توی عمارت من داشت ترکیبی از رنگ شکلاتی و کرمی بود. اتاقی بزرگ و مرتب که به در خواست من برای آران آماده شده بود تا هر وقت پیش من و آشور موند راحت باشه.
- من تو این یک هفته راجب مهتاب و عماد تحقیق کردم، تا جای که تونستم بفهمم مهتاب اسمش رو عوض کرده و گذاشته هانیوا یعنی کلا کسی شخصی به اسم مهتاب نمی‌شناسه اما عماد اسمش رو تغییر نداده. مهتاب حدود سه سال قبل درصد زیادی از سهام شرکت مد گل رز رو که در حال ور شکستگی بود رو میخره و اون رو به شرکت معروف مد هانیوا تبدیل می‌کنه البته خودش خارج از گود

مراقب شرکت بوده و تموم کارها رو به دست معاونش آیسان که یک دختر ایرانی سپرده.
من از چند نفر پرسیدم که می‌گفتن طبق گفته مهتاب با عماد یه هفت سالی میشه که ازدواج کردند حتی می‌گفتن عکس‌های ازدواجشون رو دیدند. یکی از کارمنداش که به زور پول به حرف اومد گفت یه بار اتفاقی شنیده که مهتاب با یک دکتر حرف میزده و گفته ممکن عماد از کما خارج بشه و حالش خوب بشه و حدود چند ماه بعد مهتاب عماد رو بعنوان شوهرش معرفی می‌کنه و میگه که همسرم مسافرت بوده و تازه برگشته اما عجیب تر از همه این بود که مهتاب تو یه مصاحبه گفته با عماد توی دانشگاه فرانسه آشنا شده و هردوشون خانوادشون رو از دست دادند. هیچ وقت هم اجازه نداد عماد مصاحبه کنه و همش سعی کرده اونو از بقیه دور کنه.

با تعجب و دهن باز به آران نگاه می‌کردم. نمی‌تونستم حرف‌هاش رو تجزیه و تحلیل کنم.
سرم رو بین دستام گرفتم و سر در گم گفتم: وای دارم دیونه میشم، چطور ممکن مهتاب و عماد هفت سال باشه ازدواج کرده باشند در حالی که من قبل از این که عماد غیبش بزنه چهار سال زنش بودم و هنوزم اسمش توی شناشنامه بعنوان همسر وجود داره.
اصلا نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده، این سه سال لعنتی پر از سوال‌ترین سال‌های عمرمه. کاش می‌فهمیدم چه بلای سر عماد اومده که منو یادش نمیاد. اصلا کی عماد به کما رفته؟ مهتاب کی این‌قدر پولدار شد که بتونه شرکت بخره!؟
- نمی‌دونم آوینا فقط می‌تونم بگم ممکن عماد حافظه‌اش رو از دست داده باشه برای همین تو رو یادش نمیومد. تو باید سعی کنی خودت رو به عماد نزدیک کنی تا به جواب سوالات برسی.
- آخه چطوری؟

- باید به کمک شرکتشون بهشون نزدیک بشی، قدم اول پیدا کردن شماره عماد و دیدنش اونم به تنهایی. باید بتونی سر از زندگی مشترکش با مهتاب در بیاری. من شماره رو برات پیدا می‌کنم.
- باشه فعلا فقط می‌خوام برم بیرون تا یکم هوا بخورم اصلا حالم خوب نیست.
- باشه عزیزم بهت حق میدم. منم مثل تو سر درگمم و نمی‌دونم طی این سه سال چه اتفاقی افتاده تنها می‌تونم بگم حس می‌کنم عماد بی گناه‌ترین آدم این داستان و حتی اون فیلمی که مهتاب از رابطه‌اش برات چند سال قبل برات فرستاد همش دروغ بوده.

با یاد آوری اون روز لعنتی که فیلم به دستم رسید اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم: اما من خودم صدای عماد رو شنیدم.
- صورتش رو دیدی؟
- نه اما مطمئنم خودش بود.
- تو هیچ وقت اون فیلم رو نشونم ندادی تا بتونم کمکت کنم.
- دوست ندارم کسی شکستن غرورم رو ببینه که چطوری شوهرم با دوستم بهم خیانت می‌کنند.

ادامه
- آوینا لطفا چرت و پرت نگو بهتر به فکر پیدا کردن واقعیت باشیم. اون فیلم و عکسا رو هم برام بیار تا ببینم همراه با اون ازمایش، تو بهم گفتی که جواب آزمایش به دستت رسیده که مهتاب حامله بوده اما مهتاب اصلا بچه نداره!
- لعنت بهت مهتاب که زندگیم رو نابود کردی، اصلا فکرش رو نمی‌کردم که عاشق عماد باشه و برای به دست آوردنش این‌طوری زندگیم رو بهم بزنه، من هر بار از یکی ضربه میخورم. راستی میتونی عکس عروسی عماد و مهتاب رو برام پیدا کنی؟
- آره عزیزم فعلا برو یکم قدم بزن.

از اتاق آران خارج شدم و با ذهنی درگیر بیرون رفتم تا قدم بزنم!

@pariitaati

#پارت_هشتم

عاشق پاریس بودم، به نظرم یکی از بهترین شهرهای دنیاست و زندگی کردن توی همچین شهری رو هرکسی باید برای مدتی کوتاهی هم که شده تجربه کنه.

همون طور که قدم میزدم، گاهی نگاه متعجب مردم رو بخاطر صورتم میدیدم. حتی بعضی‌ها من رو میشناختن و می‌گفتن این صاحب شرکت مد آشور مجله‌ها عکسش رو چاپ کردند.
با شنیدن صدای دختری که به انگلیسی صدام کرد وایسادم.
- سلام
- سلام عزیزم
- ببخشید شما صاحب شرکت مد آشور هستی؟
- بله گلم خودم هستم
- وای خدا جون خیلی از دیدنتون خوشحالم شما واسه من اسطوره هستید، من عاشق طرح‌های شرکت شما هستم و برام افتخار تونستم شما رو ببینم.
- نظر لطفته، منم از دیدنت خوشحال شدم
- میشه با هم عکس بگیریم؟ راستش من یه خواهر دارم که مثل شما صورتش سوخته و الان دو سال از خونه بیرون نیومده میخوام عکس شما رو نشونش بدم تا ببین هر کسی صورتش آسیب دیده قرار نیست توی خونه بشینه.
- باشه اما من آدرس شرکت و شماره خودم رو بهت میدم به خواهرت بگو باهام تماس بیگره تا باهاش حرف بزنم.

با خوشحالی صورتم رو بوسید و بعد از گرفتن عکس از هم خداحافظی کردیم.

خواهر اون دختر منو یاد گذشته خودم می‌انداخت، گذشته‌ای که بخاطر لجبازی با خودم و دیگران از دستش دادم. بهترین روزهای جوانی و عمرم رو توی چهار دیواری از دست دادم و اون قدر درگیر انتقام از عماد شدم که ندیدم بهترین دوستم عاشق شوهرم شده!

هنوز هم بعد از سه سال ته دلم حس می‌کنم عماد بهم خیانت نکرده. عماد بارها عشقش و بهم ثابت کرده بود و خیانت یکدفعه‌اش برام یه سوال بزرگ بود که هنوز هم برام بدون جواب مونده بود.

وارد پارک با صفا و خوشکلی که پاتوقم بود شدم و روی میز نزدیک آبشار نشستم.
به نقطه زل زدم و حرف‌های آران رو توی ذهنم مرور کردم.

نمی‌تونستم قبول کنم که مهتاب برای به دست آوردن عماد دست به همچین کارهای کثیف بزنه. از فرستادن فیلم رابطه‌اش با عماد تا معرفی کردن اون بعنوان شوهرش توی یک کشور غریب! شاید اگر مهتاب بهم راجب علاقه زیادیش به عماد می‌گفت من بخاطر عشقش از عماد جدا میشدم اما اون سکوت کرد و درست زمانی که من عاشق عماد شدم ما رو جدا کرد و حالا نمی‌دونم چه بلای سر عماد آورده که هیچ کس و هیچ چیزی یادش نمیاد. قسم می‌خورم اگر بفهمم عماد بهم خیانت نکرده و همش نقشه مهتاب بوده انتقام خودم و عماد و عشق بینمون رو ازش میگیرم!

هیچ وقت روزی که اون فیلم و جواب آزمایش لعنتی رو برام فرستاد یادم نمیره. اون قدر گریه کردم و بالا آوردم که بیهوش شدم و وقتی چشمامم رو باز کردم توی بیمارستان بودم. یک هفته بیهوش بودم و وضعیتم اصلا خوب نبود.

همون جا بود که فهمیدم حامله‌ام و قرار مادرش بشم. دلم نیومد ثمره عشقم رو از بین ببرم. بابا آرشامم خیلی دنبال عماد گشت اما هیچ نشونه ازش پیدا نکرد، هیچ وقت به خانوادم نگفتم مهتاب با عماد رابطه داشته. دلم نیومد باعث نارحتی خانواده‌ام بشم. پیمان بیچاره فقط یک نامه از مهتاب به دستش رسیده بود که گفته بود میخواد مدتی از همه دور باشه و بدون هیچ حرف دیگه‌ای غیبش زده بود. پیمان خیلی سعی کرد باهاش تماس بگیره اما موفق نشد غیبت همزمان مهتاب و عماد همه رو مشکوک کرد اما کسی حرفی نمی‌زد. حال روحی و جسمیم خیلی خراب بود. دوری و خیانت عماد نابودم کرده بود. بالاخره پیمان تونست با خواهش و زور ازم حرف بکشه و بهش همه چیز رو گفتم، اون روز شکستن پیمان رو با چشمام دیدم، دیدم چطوری بخاطر خواهرش غرورش شکست و کمرش خم شد. از اون روز به بعد پیمان و دلبر رو ندیدم. تا حدی که از ایران برای همیشه رفتند و من باز هم تنهاتر شدم. بابا آرشام خیلی سعی کرد تا طلاقم رو غیابی از عماد بگیره اما من دلم نمیومد اسم عشقم توی شناسنامه‌ام نباشه.

روز به روز افسرده تر میشدم. شکمم شش ماهه بود و چند بار بچه‌ام تا مرز سقط شدن رفت اما خدا واسم نگهش داشت تا بالاخره آران اومد و منو به پاریس فرانسه آورده. اینجا پیش روانشناس رفتم و به مرور زمان خوب شدم و اگر بخاطر مراقبت‌های ویژه آران نبود هیچ وقت آشور سالم به دنیا نمیومد. اولش بخاطر شباهت آشور به عماد دلم نمی‌خواست زیاد ببینمش اما آران اون قدر پسرم رو پیشم میاورد و مجبورم می‌کرد بهش توجه کنم که باعث شد عاشق پسرم بشم. آشور من رو به زندگی برگردوند و بعد از اون همه افسردگی و مصرف دارو حالم خوب شد بخاطر پسرم سعی کردم گذشته رو فراموش کنم و تنها هدفم بشه تضمین کردن زندگی و آینده ثمره عشقم. به کمک خاله نازی و شوهرش عمو آرتان شرکت مدلینگ آشور رو تاسیس کردم. اون قدر خودم رو سرگرم زندگی و آشور کردم که کم تر به عماد و مهتاب فکر می‌کردم اما انگار سرنوشت میخواست بعد

سه سال واقعیت‌های رو بهم نشون بده که ما سه نفر رو دوباره سر راه هم قرار داد.
انگار خدا می‌خواست بهم ثابت بکنه که عماد واقعا عاشقم بوده! انگار این بار قرار من تلاش کنم تا عماد رو مثل گذشته عاشق خودم کنم!

#پارت_نهم

هاج و واج به آران نگاه می‌کردم.
-ی..یعنی چی؟
- یعنی این که اون فیلم و آزمایش فتوشاپ بوده و اصلا شخص داخل فیلم عماد نبوده
- اما من خودم صداش رو شنیدم، بدن و هیکل اون مرد داخل فیلم درست شبیه عماد بود. حتی من صدای مهتاب رو خیلی واضح شنیدم.
- خب عزیزم تکنولوژی اون قدر پیشرفت کرده که بشه راحت صدای یکی رو روی فیلم بزاری، اون مرد داخل فیلمم حتما کسی بوده شبیه عماد که نقش عماد رو بازی کرده. آزمایشم که کلا دروغ بوده

سرم رو بین دستام گرفتم و با بغض جواب دادم:
- وای خدای من، مهتاب چه بلای سر من و زندگیم آورده؟ من لعنتی چطور تونستم به عشق عماد شک کنم؟ چرا سعی نکردم واقعیت رو بفهمم؟
- حق داشتی عزیزم، همه چیز بر علیه عماد بوده، از اون فیلم بگیر تا غیب شدن یهویش، ما هنوز هم نمی‌دونیم چرا مهتاب و عماد ازدواج کردند اصلا چه بلای سر عماد اومده که کسی رو جز مهتاب یادش نمیاد. اصلا دلیل مهتاب از تغییر اسمش چیه. تو چطور می‌خواستی واسه اثبات بی گناهی عمادی که هنوز ثابت نشده واقعا بی گناه تلاش کنی؟

با عصبانیت شروع کردم به راه رفتن و گفتم: اگر من واقعا عماد رو دوست داشتم و عاشقش بودم مثل احمق‌ها زود اون فیلم رو باور نمی‌کردم یا حداقل به بابا آرشام که خودش پلیس بوده نشون میدادم تا مطمئنم میشدم که فتوشاپ نیست. اما به جاش زود به عشقم شک کردم و اونو گناه کار کردم. حداقل اگر باور نمی‌کردم دنبالش می‌گشتم و سعی می‌کردم پیداش کنم.

- آروم باش آوینا! بابات خیلی دنباش گشت اما اثری ازش پیدا نکرد.

- من بابامو می‌شناشم آران اون از عماد متنفر بود و مطمئنم درست دنبالش نگشته!

- حالا دیگه گذشته‌ها گذشته باید به فکر آینده باشی، باید سعی کنی بفهمی دلیل غیبت یهویی عماد با مهتاب چی بوده.

- دارم دیونه میشم آران، بخاطر مهتاب و عشق احمقانه‌اش پسرم بدون باباش بزرگ شد، پیمان از خجالتش ایران رو ترک کرد، هنوز هم جواب ایمل‌های که براش میفرستم رو نمیده، فقط یک بار دلبر جوابم رو داد و گفت که پیمان اصلا حالش خوب و خیلی شکسته شده، ازم خواست بهش ایمل ندم چون نمی‌تونه جوابم رو بده. مهتاب زندگی هممون رو نابود کرد، باعث شد من افسرده بشم، از خانواده و وطنم دور بشم. هیچ وقت نمی‌بخشمش. من تازه داشتم طعم عشق و زندگی رو واقعا حس می‌کردم که اونم بخاطر خیانت بهترین دوستم از بین رفت.

- حالا می‌خوای چیکار کنی؟

- می‌خوام همون طور که تو گفتی به عماد نزدیک بشم و به بهونه شرکت باهاش قرار ملاقات بزارم شاید بتونم چیزی رو یادش بیارم. این بار نوبت من که عماد رو عاشق کنم، عماد قبلا من رو عاشق کرده حالا نوبت منه تا برای به دست آوردنش تلاش کنم.

- من خودم کنارتم و ازت حمایت می‌کنم، من خودم عاشق بودم و می‌تونم تو رو درک کنم. من عاشق تو بودم و خودت می‌دونی این مدت خیلی سعی کردم تا تو هم بهم علاقمند بشی اما تو نخواستی، حالا که عماد باز سر راهت قرار گرفته و می‌دونم عماد هم واقعا عاشق تو هستش فقط باید تو رو یادش بیاد تا دوباره

عاشقت بشه. دیگه من تو رو بعنوان خواهرم قبول دارم و برای رسیدن تو به عشقت کمکت می‌کنم.

به طرف آران رفتم و با عشق بغلش کردم، اونم بغلم کرد.

می‌دونستم آران عاشقمه و حتی ازم خواستگاری کرده بود ولی دل من پیش عماد بود و نمی‌تونستم کسی رو وارد زندگیم کنم. برای همین بهش جواب منفی داده بودم.

قبلا فکر می‌کردم آران بخاطر زیبایم ازم خواستگاری کرده اما وقتی با وجود صورت سوخته‌ام بازم ازم خواستگاری کرد فهمیدم عشقش یک عشق واقعیه و اصلا به صورتم کاری نداره. کاش می‌تونستم دوستش داشته باشم! اما خدا سرنوشت من رو با عماد نوشته، با صدای آران به خودم اومدم
- بسه دیگه ولم کن، خفه‌ام کردی
- ایش بی لیاقت

از بغلش بیرون اومدم و صورتش رو بوسیدم.

چشمکی بهم زد و گفت: اولین بوسه خواهرانه!

منم خندیدم و گفتم: اولین بوسه برادرانه!

#پارت_دهم
#مهتاب

با عصبانیت لب تاب رو بستم و به عماد نگاه کردم. با اخم به صفحه لب تابش زل زده بود و چیزی رو یاد داشت می‌کرد.
- چیکار می‌کنی عماد؟

بدون این که سرش رو بالا بیاره جواب داد
- دارم سعی می‌کنم یه جوری شرکت رو از ورشکستی نجات بدم. باید کسی رو پیدا کنیم که بهمون پول بده یا درصدی از سهام شرکت رو بفروشیم.
- دارم دیونه میشم، نمی‌دونم چرا دیگه طراحامون فروش نمیره، مجله‌ها با مدل‌های مال کار نمی‌کنند. بیشتر کارمندها از کارشون استعفا دادند و حقوقشون رو می‌خواند.
- شرکت ما قبل از این‌که تو سهامش رو بخری یک بار دیگه ور شکسته شده و این بار هم که تو مرز ور شکستگی برای همین کسی حاظر نمیشه با ما شریک بشه و بهمون پول قرض بده.
- قبلا چند بار وام آوردیم و هنوز قسط زیادی از وام‌ها مونده! من می‌ترسم عماد از بی پولی می‌ترسم.

بی اختیار شروع کردم به گریه کردن، نمی‌توستم قبول کنم که قرار بی پول بشیم. سال‌ها توی ناز و نعمت بزرگ شده بودم. آخرین روزهای که ایران بودم فقط مقداری از پولم رو از ایران خارج کردم که باهاش عمارت و سهام شرکت مدل رو خریدم. تموم کار قاچاق مواد رو به مهندس سپردم تا برای همیشه از ایران دور بشم هر چند هنوز توی خطر بودم و پلیس دنبالم بود.

عماد به طرفم اومد و محکم بغلم کرد.
- آروم باش عزیزم، من همه چیز رو حل می‌کنم قول میدم.
- آخه..چ...چه جوری؟
- یه فکرای تو سرم هست، می‌خوام با کسی که تو ذهنم راجب خرید مقداری از سهام شرکت حرف بزنم.
- با..کی؟

- فعلا لازم نیست چیزی بدونی عزیزم اما من نمیزارم خانومم چیزی رو که براش تلاش کرده از دست بده پس اصلا نگران نباش.

با خوشحالی عماد رو بوسیدم. مگه می‌تونستم عاشقش نباشم وقتی این طوری برای خوب بودن حالم تلاش می‌کرد. با این که سه سال عماد رو کنارم نگه‌داشتم اما هیچ وقت حس نکردم عماد از ته قلبش دوستم داره انگار فقط حسی مثل وظیفه رو در قبالم داشت! من به این حس هم راضی بودم اما از وقتی که آوینا رو دیدم ترس بزرگی ته قلبم حس می‌کنم. این مدت تلاش کردم فکر عماد رو از آوینا دور کنم تا چیزی یادش نیاد اما بعضی شب‌ها می‌بینم که توی خواب اسمش رو صدا میزنه. تنها شانسم این بود که چیزی از خوابش یادش نمیومد. حسی بهم می‌گفت قرار به زودی عماد رو از دست بدم!

با صدای عماد به خودم اومدم.
- خوبی گلم؟
- آره عشقم تو باشی من خوبم
- من برم بیرون باید فکری رو که تو ذهنم انجام بدم.
- نمی‌خوای چیزی بگی؟
- نه عزیزم به وقتش می‌فهمی
- باشه آقایی من به تو ایمان دارم.
- من برم خداحافظ

با رفتن عماد به فکر فرو رفتم اگر کاری از دست عماد بر نیاد دوباره وارد کار قاچاق مواد میشم، من نمی‌تونستم بی پولی رو تحمل کنم!

#پارت_یازدهم
#آوینا

یک ساعت دیگه با عماد قرا داشتم و من می‌خواستم به خودم برسم تا به چشمش مثل قبل زیبا بیام با این‌که من رو یادش نبود اما باز هم می‌خواستم خودم رو براش خوشکل کنم.

سارافون مدل عروسکی زرشکی رنگم رو پوشیدم و جلوی آیینه وایسادم. موهای کوتاه شده و صافم رو که بلوند کرده بودم با چشم‌های طوسیم جذابم کرده بود. با این که صورتم صاف و شفاف نبود اما یاد گرفته بودم به خودم اعتماد بنفس بدم، یاد گرفته بودم باید اول خودم، خودم رو خوشکل ببینم تا به چشم اطرافیانم خوشکل باشم. دلبر بهم یاد داده بود که برای زندگی شاد کافیه یک دلیل محکم داشته باشی و تنها دلیل من پسرم بود. بخاطر پسرم طی این سال‌ها سعی کردم شاد و محکم باشم.
مژه‌های مصنوعیم رو به چشمم زدم و رژ لب قرمز رو روی لبم کشیدم. از اتاق خارج شدم و به طرف اتاق آشور رفتم.
صدای خنده شیرینش باعث شد از ته دل لبخند بزنم.
وارد اتاقش شدم و با دیدن آران که پسرم رو قلقلک میداد باز هم خدا رو بخاطر وجود آران شکر کردم.

- می‌بینم با آشور بدجور خلوت کردید.

آران در حالی که بخاطر خنده صورتش قرمز شده بود جواب داد.
- این فسقلی عشق منه
باز هم آشور رو که سعی می‌کرد از دستش خلاص بشه قلقلک داد.
- مامان
- جانم عشق من

به طرف آشور رفتم و از دست آران نجاتش دادم. آشور محکم بغلم کرد و زبونش رو برای آران در آورد که باعث خنده من و آران شد.

آشور دقیق شبیه باباش بود، موها و چشم‌های سیاهش حتی صدای خندش برای من دقیق مثل باباش بود. آشور دو سال و نیم داشت اما به خیلی باهوش بود و هر چیزی رو سریع یاد می‌گرفت.

با صدای آشور که می‌گفت بابا و خودش رو با آران می‌کشید تا باهاش بازی کنه به خودم اومدم و به دست آران دادمش.

با این که آران رو خیلی دوست داشتم اما از این که آشور بهش بابا می‌گفت می‌ترسیدم، می‌ترسیدم با برگشت عماد به زندگیم دل آران بشکنه چون پسرم رو مثل پسر خودش می‌دونست.
- آوینا؟
- جانم
- خوبی؟
- خوبم یعنی سعی می‌کنم خوب باشم. استرس دارم قرار بعد سه سال باز هم عماد رو تنها ببینم.
- از کاری که میخوای انجام بدی مطمئنی؟ نمیخوای بری و همه چیز رو به عماد بگی شاید تو رو شناخت.
- نه من نقشه دیگه‌ای دارم، فعلا نمی‌خوام بهت چیزی بگم اما من قول میدم عماد رو به دست میارم.

آران، آشور رو که توی بغلش ساکت نشسته بود روی تختش گذاشت و به طرفم اومد، صورتم رو با دستش قاب کرد و پیشونیم رو با محبت بوسید.

- آوینا جان هر کاری می‌کنی مراقب خودت باش، تو و آشور دست من امانت خاله پری هستید.
لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش من فقط می‌خوام انتقام سختی‌های که کشیدم رو از مهتاب بگیرم. می‌خوام عشقم رو از دستش نجات بدم.
- امیدوارم پشیمون نشی.
- نمیشم، من برم داره دیرم میشه فقط برام دعا کن.

از اتاق خارج شدم و کفش‌های ده سانتی زرشکی رنگم رو پوشیدم. وارد حیاط که شدم راننده در ماشین رو برام باز کرد. ازش خواستم من رو به رستورانی که با عماد قرارد داشتم ببره. از استرس دستام سرد شده بود و قلبم تند تند میزد. قرار بود بعد از سه سال دوری و جدای عشقم رو در حالی ببینم که بعنوان شوهر کس دیگه‌ای به دیدنم میاد. عماد هنوز شوهر من بود و اسمش هنوز توی شناسنامه‌ام بود.

برای دیدن عماد مجبور شدم برای اولین بار از کسانی که میشناختم کمک بگیرم تا شرکت مد هانیوا ور شکست بشه. به دوستای که توی مجله مد داشتم سپردم باهاش کار نکنند، کارمندهاش رو به سمت خودم کشیدم تا توی شرکت جدید که می‌خواستم تاسیس کنم کار کنند. کاری کردم لباس‌ها و طرح‌هاش فروش نره و خدا رو شکر بخاطر نفوذ زیادم همه چیز خیلی خوب پیشرفت و شرکت مد هانیوا تقریبا ور شکست شد و من تنها شرکت معروف مد بودم. به دوستم توی روزنامه سپردم که اعلام کنه شرکت مد هانیوا تو مرز ور شکستگی و من تونستم از این راه به عماد ایمل بزنم که کمکش می‌کنم. بعد از این که کلی روی مخش کار کردم امروز بهم ایمل زد که میخواد من رو ببینه تا شرایطم رو بهش بگم. نقشه خوبی توی ذهنم داشتم اگه همه چیز طبق نقشه پیش میرفت بلای که مهتاب سرم آورده رو بدتر سرش میاوردم.

با صدای راننده به رستوان نگاه کردم.
- خانم رسیدم
- باشه تو برو بهت زنگ میزنم.

با رفتن راننده وارد رستوران شدم، تمام پرسنلش من رو میشناختن و بهم احترام میداشتن. طبق معمول سنگینی نگاه خیلی‌ها رو بخاطر صورتم حس می‌کردم.

یکی از خدمه‌ها جلو اومد و به زبان انگلیسی پرسیده.
- خانم با کس خاصی قرار داشتید؟
- بله میز شماره رو قبلا رزرو کرده بودم.
- اها مهمونتون اومد
- اوکی

آروم آروم به طرف میزی که عماد روش نشسته بود رفتم.

ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشد و دلم بی قرار تر برای دیدن چشم‌های سیاهش!

#پارت_دوازدهم

رفتم و رو به روی عماد وایسادم. سرش پایین بود و با اخم به میز زل زده بود. با سنگینی نگاهم سرش رو بلند کرد و با همون اخم و جدیت بهم سلام کرد.

با شنیدن صداش و دیدن چشم‌هاش بغض کردم. نمی‌تونستم جوابش رو بدم. حس می‌کردم قلبم اون قدر تند میزنه که ممکن از سینه‌ام بیرون بزنه. دلم می‌خواست مثل گذشته بغلم کنه و من براش ناز کنم. دوست داشتم با هم پسرمون رو بزرگ می‌کردیم. دلم به اندازه تمام دنیا براش تنگ شده بود. انگار

صدای نمی‌شنیدم و کسی رو جز عمادم نمیدیدم. مرد من، تنها عشق من حرف می‌زد اما من فقط تو خاطرات گذشته غرق شده بودم.

با تکون‌های شدید بدنم به زمان حال برگشتم و با نگاه نگران و ترسیده عماد رو به رو شدم.
- آوینا خانم حالتون خوبه؟
- آ...آره خوبم
- مطمئنید؟
-ب...بله
- پس لطفا بشیند و یکم آب بخورید.

روی صندلی نشستم و یکم آب خوردم، سعی کردم آروم باشم و بدون بغض حرف بزنم
- آقا عماد؟
- جانم

از لحن مهربونش خشکم زد انگار غیر ارادی این جواب رو بهم داد اما باز هم دلم ساز ناسازگاری زد! به چشم‌هاش زل زدم و شروع کردم به حرف زدن.

- راستش آقا عماد من همون طور که گفتم بهتون کمک می‌کنم ولی شرط دارم.
- چه شرطی؟ اصلا شما چرا می‌خواید به من و زنم کمک کنید.

با شنیدن کلمه زنم حس کردم یکی قلبم رو آتیش زد. کاش می‌تونستم فریاد بزنم و بگم من زنتم، بگم عشق تو منم نه اون مهتاب دو رو که زندگی همه رو بهم ریخت اما به جاش گفتم.

- شما فکر کن هدفم فقط کمک کردن البته کمک که برام بی نفع نیست. حالا شرایطم، اول از همه در صد سهام شرکت به اسم شماست یا خانمتون؟
- نصف من و نصف زنم
- خب من نصف سهامی که به اسم شماست رو ازتون میخرم و تموم بدهکاری‌هاتون رو میدم و شرکت رو دوباره سر پا می‌کنم اما حق ندارید پیش همسرتون اسمی از من ببرید یعنی کسی نباید بدونه من پولی به شما دادم. دوست ندارم غرورشون بکشنه بالاخره من و زنتون با هم رقیب کاری هستیم. در ضمن من پولی از شما پس نمی‌گیرم فقط شما باید برای من کار کنید یعنی هر وقت خواستم پیش من بیاید مثلا ممکن بخاطر کارم برم مسافرت و از شما بخوام همراهم بیاید یا برم مهمونی و بخوام باهام بیاید، شرایط من همیناست حالا قبول می‌کنید.
- خ..خب من با این که سهمم رو به اسم شما بکنم مشکلی ندارم بالاخره حق خودتونه اما این که من برای شما کار کنم دلیلش رو نمی‌فهمم.
- مطمئن باشید من کاری به ضرر شما انجام نمیدم و نمی‌تونم فعلا دلیل کارم رو بگم اما به وقتش می‌فهمید.
- نمی‌دونم اما حسی بهم میگه بهتون اعتماد کنم راستش صورت شما و صداتون برام خیلی آشناست اما یادم نمیاد کجا شما رو دیدم.

لبخندی از ته دلم زدم، این که عماد حس می‌کرد من رو میشناسه باعث میشد کار من راحت تر بشه و زود تر به هدفم برسم.

- ممنون از اعتمادتون! خب اقا عماد فردا میریم و بدون این‌که کسی بفهم سهمتون رو به اسم می‌کنید و بعد من تموم بدهی شما رو میدم و شرکت رو دوباره سر پا می‌کنم.
- باشه اما من سوال آخرم رو هم بپرسم، چرا نمی‌خواید کسی بفهمه شما شرکت رو دوباره سر پا می‌کنید؟

- گفتم به وقتش همه چیز رو می‌فهمید فقط صبر داشته باشید.
- باشه بخاطر خوشحالی همسرم مجبورم قبول کنم تا شرکتی که براش زحمت کشیده دوباره سر پا بشه.

پوزخندی زدم و سکوت کردم. توی دلم گفتم به وقتش ذات اونی که زنت نیست و به زور خودش رو زنت کرده نشونت میدم.

بعد از زدن حرف‌هامون غذا سفارش دادیم و در سکوت غذا خوردیم. اما من تمام حواسم پیش عماد بود و زیر چشمی نگاش می‌کردم تا شاید یکم از دلتنگیم رفع بشه!

غذامون که تموم شد قرار گذاشتیم تا فردا با هم دنبال کارهامون بریم. با این که می‌تونستم کسی رو برای انجام کارها بفرستم اما هدف من این بود که خودم رو به عماد نزدیک کنم تا کم کم من رو یادش بیاد تا نقشه انتقامی رو که تو سرم رو انجام بدم.

با نارحتی از عماد جدا شدم و با ذهنی درگیر به خونه برگشتم.

#پارت_سیزدهم
#مهتاب

به عماد که روی مبل توی سالن نشسته بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید نگاه کردم. از وقتی که از بیرون برگشته توی فکر بود و فقط سیگار می‌کشید. هر وقت که این طوری میشه جرات ندارم بهش نزدیک بشم چون میدونم اصلا حوصله حرف زدن نداره. هر کاری می‌کنم تا بیخال بشم نمی‌تونم برای همین کنار عماد میرم و روی مبل می‌شینم. حتی متوجه اومدنم نمیشه. نفس عمیقی می‌کشم تا بتونم حرف بزنم.

- عماد
با شنیدن صدام تکون میخوره و بدون تکون داد گردنش فقط چشمش رو به طرفم میچرخونه. چشمای سیاهش قرمز شده و این یعنی بدجوری عصبانیه!
- می..میگم خوبی؟
- به نظرت بهم میخوره خوب باشم؟
- میشه بگی چی شده؟
- حوصله ندارم هانیوا، لطفا تنهام بذار
- آخه عزیزم چطوری تنهات بزارم داری خودت رو میکشی، بهم بگو چی شده شاید تونستم کمکت کنم.

انگار با حرف‌هام آتیشش زدم که با عصبانیت از جاش بلند و کاسه شیشه روی جلو مبلی رو به دیوار کوبید، از ترس حتی توان تکون خوردن نداشتم. عماد با چشم‌های ترسناکش نگام می‌کرد حس می‌کردم میخواد مثل گرگ وحشی من رو بدره. بهم نزدیک شد و روی صورتم خم شد. نفس‌های عصبیش اون قدر گرم بود که حس می‌کردم ممکن پوستم رو بسوزونه.
- اگر وقتی که بهت می‌گفتم هانیوا به جای سفر کردن و مهمونی رفتن به کار شرکت برسیم به حرفم اهمیت میدادی و فقط پول خرج خوش گذرونی و مهمونی نمی‌کردی الان وضعمون این نبود اگر به جای وام آوردن و پول قرض گرفتن سعی می‌کردی به حرفم گوش بدی و به کارهای شرکت می‌رسیدی الان مسخره خاص و عام نمیشدیم. وقتی که توی اوج و قدرت بودیم. فکر نمی‌کردی دیگه سقوط نمی‌کنیم و به طراح و مدل‌ها اهمیت میدادی مجبور نمیشدیم از کسی کمک بخوایم. نه خودت به شرکت رسیدی و نه گذاشتی من بهش سر و سامون بدم. همش می‌گفتی من شرکت رو خودم اداره می‌کنم. من احمق باید به جای رسیدن به کار اون فروشگاه داغون به شرکت می‌رسیدم اما خوب تقصیر خود احمقم که به زن جماعت اعتماد کردم و خودم رو نابود کردم.

بغضم گرفته بود. هیچ وقت عماد رو این قدر عصبانی ندیده بودم. فکر نمی‌کردم ورشکستگی شرکت تا این حد ناراحتش کنه. به خودم جرات دادم و همون طور که به چشم‌هاش نگاه می‌کردم پرسیدم.
-چ...چی ش..شده؟

ازم فاصله گرفت. پوزخندی زد و گفت.
- امروز مجبور شدم سهم خودم از شرکت رو به یکی بدم تا شرکت رو از ورشکستی نجات بده، قرار شد تمام قرض‌هامون رو بده اما در عوض من زیر دستش کار کنم و هر وقت اون بخواد براش کار کنم دقیق مثل یه خدمتکار شخصی کنارش باشم.

نمی‌تونستم حرف‌های عماد رو هضم کنم. از حرف‌هاش چیزی نمی‌فهمیدم.
- متوجه نمیشم عماد، کی میخواد شرکت رو نجات بده؟ چرا باید براش کار کنی؟
- نمی‌تونم بگم از کی کمک خواستم فقط قرار دوباره شرکت رو سر پا کنه، تو و اون به یک اندازه سهام دار میشید اما اون مدیر میشه و دوباره ما رو به اوج میرسونه. منم قرار در عوضش براش کنار کنم.

از روی مبل بلند شدم و رو به رو عماد وایسادم.
- یعنی چی نمی‌تونی بگی؟ من نباید بدونم کی قرار سهم شوهرم رو از چنگش دربیاره؟
- تو نگران سهم شوهرت نباش عزیزم، به جاش سعی کن این بار با هم به کارهای شرکت برسیم تا بتونیم سهممون رو دوباره ازش بخریم. فروشگاه کوچیک مواد غذایی رو هم میدم به یکی برای کرایه تا خودمم توی شرکت باشم. من میرم بیرون یکم هوا بخورم خداحافظ..

با رفتن عماد بغضم شکست و زدم زیر گریه باورم نمیشد یه روز این قدر بدبخت بشم که یکی بخواد از عمادم سو استفاده بکنه. بخاطر من احمق که همش سعی داشتم عماد رو از مدل‌های جذاب شرکت دور کنم شرکت این‌طوری ورشکسته شد. حس بدی داشتم نمی‌دونم چرا حسی بهم می‌گفت کسی که عماد رو میخواد با کمک کردن به خودش نزدیک کنه آویناست! ترسی ته دلم حس می‌کردم که اصلا برام خوشایند نبود.

#پارت_چهاردهم
#آوینا

عماد با عصبانیتی که از کارهاش معلوم بود برگه‌ها رو امضا می‌کرد. می‌دونستم از این که مجبور شده سهامش رو به اسم من بزنه خیلی نارحت و عصبانیه اما به وقتش می‌فهمید بخاطر خودش همچین کاری رو انجام دادم. من مجبور بودم برای از بین بردن مهتاب طبق نقشه‌ام پیش برم. اولین قدم رو خوب برداشتم حالا مونده قدم‌های بعدیم تا مهتاب رو برای همیشه از زندگی خودم و عماد بیرون کنم.

با صدای جدی عماد به خودم اومدم.
- تموم شده می‌تونیم بریم.
- بله بفرماید

همراه عماد از دفتر وکیل خارج شدیم. هوا بارونی بود و منم که عاشق قدم زدن و بوی بارون بودم برای همین به عماد پیشنهاد دادم قدم بزنیم.
- آقا عماد؟ موافقیت یکم قدم بزنیم؟ لطفا!

عماد با این که کلافه و بی حوصله بود اما بخاطر خواهشم قبول کرد.
- بفرماید من به راننده بگم فعلا بره تا بهش خبر بدیم دنبالتون بیاد.

همراه عماد، شانه به شانه هم شروع کردیم به قدم زدن. حس خیلی خوبی داشتم از آخرین باری که کنار عماد راه رفتم سال‌ها می‌گذشت. دوست داشتم دستم رو بین دست‌های برزرگ و مردونه‌اش بگیره و از عشق برام حرف بزنه اما عماد با اخم و توی سکوت کنارم راه می‌رفت. اصلا این عماد رو دوست نداشتم، دلم عماد شیطون و جدی و عاشق خودم رو می‌خواست. باید سعی می‌کردم خودم رو بهش نزدیک کنم، من به خودم قول داده بودم این بار من عماد رو عاشق خودم کنم.

تصمیم گرفتم ازش سوال بپرسم تا بفهمم چطوری سر از این کشور در آورده.
- اقا عماد؟
- عماد!
- چی؟
- میگم بهم بگو عماد از رسمی حرف زدن خوشم نمیاد.
- اها! میگم عماد تو چند سال ازدواج کردی؟ کی به فرانسه اومدی؟
- یه هفت سالی میشه ازدواج کردم البته من چیزی یادم نمیاد چون بخاطر تصادف شدید که داشتم مدتی توی کما بودم. وقتی بهوش اومدم چیزی یادم نمیومد. الانم یادم نمیاد. همسرم گفت که توی دانشگاه فرانسه با هم آشنا شدیم و هردومون خانوادهامون رو از دست دادیم. حتی هانیوا عکس عروسیمون رو نشونم داد اما من حتی یک خاطره کوچک یادم نیومد. خانوادمم که از دست دادم نمی‌تونم ازشون چیزی بپرسم. این چند سال هم وقت نکردم به ایران برگردم تا شاید چیزی یادم بیاد برای همین بیخیال گذشته شدم و تصمیم گرفتم کنار همسرم یک زندگی خوب رو داشته باشم. چیزهای که لازم بود بدونم رو هانیوا بهم گفته بود دیگه گذشته برام اهمیتی نداره!

دلم می‌خواست با تمام توانم جیغ بزنم، بغض گلوم رو گرفته بود، دوست داشتم مهتاب رو با دستای خودم خفنه کنم تا این قدر دروغ تحویل عماد نده. عوضی عماد رو به فرانسه آورده بود تا از همه دورش کنه و وقتی فهمید حافظه‌اش رو از

دست داده نذاشته به ایران برگرده تا یادش نیاد و بتونه اونو وابسته خودش کنه. دلم به حال عمادم می‌سوخت که خام حرف‌های اون زنیکه شده بود. سوالی رو که ذهنم رو درگیر کرده بود با شک ازش پرسیدم.
- عاشقشی؟
- کی؟
- هانیوا رو میگم؟
- آوینا! نمی‌دونم چرا دارم این حرف رو به تو میزنم، اما حسی باعث میشه نتونم بهت دروغ بگم و برای اولین بار راحت حرف بزنم. راستش رو بخوای طی این سه سالی که بهوش اومدم خیلی سعی کردم عاشق همسرم بشم اما هر چقدر تلاش کردم حس عشق توی قلبم به وجود نیومد، به جای حس عشق و دوست داشتن به همسرم حسی مثل وظیفه دارم، انگار وظیفمه کنارش باشم و بهش محبت کنم. خیل سعی کردم حسم رو عوض کنم اما نشد. من گاهی تو خواب دختر چشم طوسی رو می‌بینم که باعث میشه چن روزی فکرم درگیر بشه، چشم‌های اون دختر حتی توی خواب باعث آرامشم میشه. چشم‌هاش خیلی به چشم‌های تو شباهت داره.

تمام تلاشم رو کردم تا تونستم جلوی خودم رو بگیرم و وسط خیابون از خوشحالی جیغ نزنم و عماد رو بغل نکنم. باورم نمیشد عماد عاشق مهتاب نبود و با وجود این که حافظه‌اش رو از دست داده اما قلبش رو به کسی نداده! سعی کردم تا هیجانم رو پنهون کنم و جدی حرف بزنم.
- نگران نباشید حرف‌های شما پیش من مثل یک راز میمونه. من و شما می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم.

هیمن که عماد خواست جوابم رو بده بارون شدیدی شروع کرد به باریدن، عماد سریع من رو بغل کرد و کتش رو روی سر هردومون گرفتم.

عماد حواسش نبود اما من تمام حواسم پیش گرمای آغوش عماد بود، آغوشی که بعد از سه سال دوباره تجربه کردم.
با هم دیگه رفتیم و زیر مغازه وایسادیم تا یکم بارون آروم بشه. عماد همچنان من رو بغل کرده بود و من با تمام وجودم بوی تلخ و خوش ادکلن مردونه‌اش رو وارد ریه‌هام می‌کردم. سردم بود و دندونام از سرما بهم میخورد. سنگینی نگاه عماد رو حس می‌کردم. اما جرات نداشتم نگاش کنم می‌ترسیدم عشق رو از چشم‌هام بخونه و ازم دوری کنه.

من رو بیشتر به خودش نزدیک کرد تا گرم بشیم. هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم و فقط به مردم و بارون نگاه می‌کردیم.

#ادامه.

بالاخره بعد از چند دقیقه هوا بهتر و بارون کمتر شد اما من و عماد قصد نداشتیم از هم دل بکنیم. هردومون طلسم این نزدیکی و آغوش شده بودیم. دستای عماد دورم حلقه شده بود. آغوشش برام بهترین و امن‌ترین جای دنیا بود.

بالاخره بر خلاف میلم از عماد فاصله گرفتم و آروم گفتم: میشه برام تاکسی بگیرید؟

بدون هیچ حرفی ازم جدا شد و برام تاکسی گرفت. سوار تاکسی شدم که به راننده گفت: خانوم رو هر جا خواستن برسون، بعد پول رو به راننده داد.

با حرکت ماشین به پشت سرم نگاه کردم. عماد بر خلاف جهت شروع کرد به قدم زدن!

#پارت_پانزدهم

#داناکل

زیر نم نم باران قدم می‌زند تا شاید از حرارت درونش کم شود. تمام فکرش درگیر گرمای آغوش، عطر تن و موهای دختر چشم طوسی است. دختری که چشم‌هایش شباهت عجیبی به چشم‌های است که مدتی در خواب می‌بیند! از خودش بیزار است که این قدر سست است که فقط با یک آغوش ساده این گونه درونش تلاطم شده. نمی‌داند این دختر از کجا پیدایش شد و حس‌هایش را بهم ریخت. حس‌های که باید کنار همسرش داشته باشد در کنار غریبه‌ای دارد که اصلا او را خوب نمی‌شناسد. دختری که با وجود صورتی سوخته باز هم حضورش ضربان قلبش را بالا می‌برد. طی این سال‌ها حتی یک بار قلبش برای همسرش این گونه نتپیده است. حس مردی خیانت کار را دارد، مردی که یک غریبه را به همسرش و شریک زندگی‌اش ترجیح داده است! مردی که به جای بوسیدن همسرش دوست دارد زنی غریبه را ببوسد. مردی که آرزو می‌کند کاش باران آرام نمیشد تا بیشتر دختر را در آغوشش می‌گرفت.

باران کامل قطع می‌شود و او همچنان با خودش درگیر است. نمی‌داند چرا حسی درونش او را به طرف آن دختر می‌کشد و باعث می‌شود تا به او اعتماد کند. پف کلافه‌ای می‌کشد و به طرف گل فروشی می‌رود تا دست گلی برای هانیوا بخرد و او را شام بیرون ببرد. شاید از عذاب وجدانش کم شود و بتواند خودش را از دست فکرهای بیخود نجات دهد. تصمیم می‌گیرد برای از بین بردن حس‌های که درونش به وجود آمده است تا جای که می‌تواند از آوینا دوری کند.

دست گلی زیبا میخرد و با هانیوا تماس می‌گیرد.

- سلام عزیزم

- سلام اقایی کجای؟

- بیرون خانومم، خودت رو آماده کن امشب شام بیرون میریم.

- به چه مناسبت
- یک خلوت دو نفره
- به به خیلی وقت تنها جای نرفتیم من برم آماده بشم.

گوشی را قطع می‌کند، دلش برای همسرش می‌سوزد، مدتی است با بی‌توجه‌اش و کارهایش خیلی او را آزار داده است امشب باید جبران کند.

تاکسی می‌گیرد و به طرف خانه می‌رود. امیدوار است امشب دیگر فکرش به طرف ممنوعه‌ها نرود.

#پارت_شانزدهم
#آوینا

با مارال که به قول معروف دست راست و معاونم بود راجب طرح‌های جدید حرف می‌زدیم. به مارال خیلی اعتماد داشتم و در واقع برام یک دوست خوب بود! با وجود کاری که مهتاب باهام کرد زیاد با کسی صمیمی نمیشدم و به مارال هم فقط در زمینه کاری باور داشتم. به مارال راجب شرکت هانیوا گفته بودم و ازش خواسته بودم تا کارهای رو که میخوام انجام بده اما به کسی نگه من ریسس جدید شرکتم، بهش گفته بودم تا معاونی قابل اعتماد رو برای شرکت هانیوا انتخاب کنه و برخلاف شرکت اصلی خودم در این شرکت از مدل‌های که سالمن استفاده کنند. خلاصه کارهای لازم رو بهش سپرده بودم. همون طور که حرف می‌زدیم گوشیم زنگ خورد.
- بگو جان؟
- سلام خانم خسته نباشی، راستش خدمتکاری که تو عمارت هانیوا خانم هستند الان زنگ زد و گفت امشب قرار با همسرشون برای شام به رستوران... برند خواستم بهتون خبر بدم.

- ممنون جان کارت عالی بود. هر خبری شد بهم بگو خودتم سایه به سایه دنبال هانیوا باش و جیمی هم دنبال اقا عماد باشه. مراقب باشید کسی چیزی نفهمه.
-چشم خانم
گوشی رو که قطع کردم از مارال خواستم تا بقیه کارها رو فردا انجام بدیم. با رفتن مارال به فکر فرو رفتم. می‌خواستم امشب طوری مهتاب رو بترسونم تا هر روز با ترس زندگی کنه و شبش خراب بشه. بعد از کمی بالاخره نقشه جالبی به ذهنم رسید.

با آران تماس گرفتم تا دنبالم بیاد بهش گفتم میخوام شام امشب رو مهمونش کنم. اونم با کمال میل قبول کرد.

شلوار جین آبی رنگم رو همراه با بلوز قرمز که جز طرح‌های خودم بود پوشیدم. با این که عاشق وکالت بود اما بعد از رفتن عماد ادامه ندادم و برای سرگرم کردن خودم به طراحی که تا حدودی علاقه داشتم رو آوردم. دلم می‌خواست وقتی عماد پیشم برگشت با هم دفتر وکالت را می‌بندازیم .مطمئن بودم که موفق میشیم.

بعد از آرایش مختصری که کردم، ادکلن خوش بو و گرون قیمتم رو به گردنم و لباس‌هام زدم. کیف دستی قرمز رنگم رو همراه با موبایلم برداشتم و از اتاق خارج شدم.
به آشور سر زدم که خوابش برده بود. بچه‌ام امروز مجبورم کرد تا باهم آب بازی کنیم. اون قدر خسته شد که زود خوابش برد. آشور رو به دست پرستارش سپردم و بیرون رفتم.

جلو در آران طبق معمول با تیپ دختر کشش به ماشینش تکیه داده بود. با لبخند سمتش رفتم.
- سلام بر مرد خوش تیپ

- سلام بر بانوی زیبا خوبی؟
- خوبم ممنون
- چی شده تو خسیس منو دعوت کردی؟

مشت محکمی به بازوش زدم و گفتم: خیلی بیشعوری آران! هزار بار دعوتت کردم.
آران در حالی که خودش رو از من دور می‌کرد و سوار ماشین میشد جواب داد: من که چیزی یادم نمیاد.
با خنده سوار شدم.
به آران نگاه کردم که پیراهن آبی رنگ خیلی بهش میومد و اونو جذاب کرده بود، نمی‌دونم چرا با وجود جذابیتش نتونستم بعنوان عشق حتی قبل از اومدن عماد نگاه کنم.

با صدای آران به خودم اومدم.
- خب دلیل این شام رو نمیگی.
- راستش، جان زنگ زد و گفت که عماد و مهتاب امشب برای شام بیرون میرن. منم خواستم تا از این فرصت استفاده کنم و مهتاب رو اذیت کنم. دوست دارم ترس رو توی چشماش ببینم. باید من و تو طوری رفتار کنیم اونا رو اتفاقی دیدم وقتی تعارف کردن بشینم، کنارشون مشینم و من کارم رو شروع می‌کنم.

آران با صدای بلند قهقه زد و لپم رو کشید.
- موش بخورتت وروجک از کی تا حالا نقشه کش شدی؟ پس امشب قرار مهتاب رو تا نزدیکی مرگ ببریم و برگردونیم.
- بله قرار بد استرسی رو تحمل کنه.
- پس پیش به سوی امشب!

به رستوران رسیدیم. دستم رو دور بازو آران حلقه کردم. وارد رستوران شدیم، بخاطر این که وسط هفته بود تا حدودی خلوت بود. با چشم دنبالشون گشتیم که بالاخره روی میز کنار پنجره بزرگ رستوران که رو به خیابون بود و منظره زیبا داشت پیداشون کردیم.

به طرفشون رفتیم و با صدای بلندی سلام کردیم.

#پارت_هفدهم

عماد با لحن جدی و خشک جواب سلاممون رو داد اما تمام حواس من پیش مهتاب بود مهتابی که خشکش زده بود و با چشم‌های ترسیده و رنگ سفید شده نگام می‌کرد. حتی پلک هم نمی‌زند. انگار موجود فضایی رو دیده و تعجب کرده. منم که با لبخند ملیح نگاش می‌کردم بهش چشمکی زدم و گفتم: من و پسر خاله‌ام واسه شام به این رستوران اومدیم اتفاقی شما رو دیدم گفتیم بیام و با شما شام بخوریم، اشکالی که نداره؟

عماد با لحنی که معلوم بود راضی نیست تعارف کرد بشینم اما من و آران پرو تر از این حرف‌ها بودیم و بی تفاوت نشستیم. من کنار مهتاب و آران کنار عماد نشست. مهتاب سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت، سعی داشت خودش رو به وسایل روی میز سرگرم کنه و به من نگاه نکنه. با شنیدن صدای نگران عماد حس کردم کسی به قلبم چنگ زد، زمانی این لحن نگران مخصوص من بود.
- هانیوا؟ خوبی عزیزم چرا رنگت پریده؟
- خوبم عشقم نگران نباش!
- مطمئنی؟
- اره عزیزم

دوست داشتم موهای مهتاب رو اون قدر بکشم که دیگه نتونه به شوهر من بگه عشقم! دختر چشم سبز بیشعور.

بعد از سفارش شام، شروع کردم به حرف زدن تا نقشه‌ام رو اجرا کنم. آران و عماد در حال حرف زدن راجب کار بودند که حواسشون به من جلب شد.

در حالی نگام به مهتاب بود گفتم:
- راستش اقا عماد همسر شما من رو یاد یکی از دوستام میندازه، اسمش مهتاب بود.

مهتاب با شنیدن اسمش سریع سرش رو بلند کرد و به چشم‌هام زل زد. عاشق ترس توی چشم‌های سبزش بودم. قلب من رو آروم می‌کرد. همون طور که به مهتاب زل زده بودم ادامه دادم.
- بهترین دوستم بود یعنی جای خواهرم بود و خیلی بهش اعتماد داشتم اما اون در حقم نامردی کرد. عشقم، شوهرم رو ازم دزدید.

عماد با تعجب گفت: شما ازدواج کردی؟
- بله من ازدواج کردم و عاشق همسرم بودم اما خوب دوست نامرد با نقشه از هم جدامون کرد.
- یعنی چی؟
- مهتاب همون دوستم کاری کرد تا فکر کنم شوهرم بهم خیانت کرده اما کم کم دارم خیلی چیزها رو میفهمم که بی گناهی همسرم رو ثابت می‌کنه.
- همسرتون کجاست؟
- بهتر زیاد وارد جزئیات نشیم فقط می‌دونم من چیزهای رو که مال من پس میگیرم اونم به بدترین روش ممکن، یعنی کسی که زندگیم رو بهم زده نابود می‌کنم.

مهتاب سریع از جاش بلند شد و گفت: م..من برم دستشویی...میام.

با رفتن مهتاب لبخند ملیحی روی لبم نشست. بدجوری ترسیده بود و این یعنی من کارم رو خوب انجام دادم. به آران که چشم‌های می‌خندید لب خندی زدم و حواسم رو به عماد و حرف‌هاش دادم

- پس اگر شوهرتون خیانت نکرده چرا جدا شدید.
- گفتم که جدامون کردند و الانم من دارم سعی می‌کنم زندگیمون رو از اول بسازم.
- واقعا زندگی جالبی دارید فکر نمی‌کردم متاهل باشید.
-چرا؟ چون صورتم سوخته؟ اتفاقا همسرم عاشق همین صورت سوخته‌ام بود.
- نه نه اصلا منظور من صورت شما نبود فقط حس کردم ازدواج نکردید.
- حستون اشتباه می‌کنه من یک زن متاهل خوش بخت بودم که الانم دارم دنبال ادامه خوش بختیم می‌گردم که با نامردی ازم گرفتن!
- امیدوارم همسرتون رو پیدا کنید.
- ممنونم.

بالاخره مهتاب با چهره آدم شکست خورده سر میز برگشت و در سکوت مشغول غذا خوردن شدیم. واقعا خوشحال بودم که زهرم رو ریختم.

بعد از خوردن شام که در سکوت مهتاب و خنده‌های من گذشت به خونه برگشتیم. اما لحظه آخر قبل از خداحافظی دم گوش مهتاب گفتم: قرار جهنم رو توی این دنیا تجربه کنی، مراقب خودت باش عزیزم در ضمن از وجود عشقم لذت ببر که به زودی از دستش میدی! اما مهتابم نامردی کرد و جواب داد: راحت به دستش نیاوردم که راحت از دستش بدم، دلتو خوش نکن. بعد دستش رو دور بازوی عماد حلقه کرد و از ما جدا شدند. به سختی جلوی خودم رو گرفتم تا نرم و دستش رو نشکنم!

#پارت_هجدهم

با خوشحالی خودم رو روی تخت پرت کردم. آران هم کنارم دراز کشید و به سقف زل زد. چند لحظه سکوت کردیم اما یکدفعه هر دومون شروع به خندیدن کردیم.
- وای آران صورت مهتاب خیلی بامزه شده بود.
- آره از ترس جرات نداشت بهت نگاه کنه!
- حقشه بخاطر اون من خیلی سختی کشیدم، پسرم بدون پدر خودش بزرگ شد.
- عماد هم خیلی خوش شانس دو تا زن بخاطرش این طوری تلاش می‌کنند اما من به این خوش تیپی و جذابی هنوز تنهام.
- اشکال نداره خودم یه مورد عالی برات پیدا می‌کنم.

آران دستش رو تکیه گاه سرش کرد و به طرفم برگشت.
- اما من دلم یه جواریی به حال مهتاب میسوزه انگار دست خودش نیست کارهای که انجام داده. بخاطر عشق عماد حتی به تنها برادرش پشت کرد. درست مثل خود عماد که از عشق تو به صورتت اسید پاشید. گاهی عشق آدم رو بی منطق می‌کنه. حتی مثل من که امشب حس کردم از مهتاب خوشم اومده!

سریع از جام بلند شدم و روی تخت نشستم.
- چی؟ چی داری میگی آران؟ دیونه شدی؟ تو فقط دو ساعت مهتاب رو دیدی از کجا فهمدی خوشت اومده؟

- نمیگم که عاشق شدم فقط حسی منو به طرفش می‌کشه حتی موقعی که اولین بار عکسش رو نشونم دادی دوست داشتم بیشتر راجب خودش و شخصیتش بدونم. اون موقع زیاد به حسم اهمیت ندادم و درگیر عشقم به تو بودم ولی تو دلت پیش عماد بود و من نخواستم نامردی کنم برای همین عشقت رو توی قلبم دفن کردم. امشب با دیدن مهتاب یه جوری شدم، یعنی دلم می‌خواست کنارش

باشم. من هر چی به عماد دقت کردم عشقی تو چشم‌ها و حرکاتش نسبت به مهتاب ندیدم. بهش توجه می‌کرد اما عشق نبود! من می‌خوام وقتی تو عماد رو به طرف خودت می‌کشی من هم به مهتاب نزدیک بشم شاید خدا مهتاب رو سر راهم قرار داد که از زندگی تو و عماد دورش کنم.

-یعنی چی؟ می‌خوای برای این‌که مهتاب از من و زندگیم دور باشه عاشق خودت بکنی؟

- من از مهتاب خوشم میاد و حسی من رو به طرفش می‌کشه این طوری هم من به مهتاب نزدیک میشم و هم تو زندگیت رو سروسامون میدی. خدا رو چه دید شاید منم عشق واقعی رو تجربه کردم.

- اما آران، مهتاب عاشق عماد و عشقش خیلی زیاد، فکر نکنم شانسی داشته باشی. میترسم دلت بکشنه و نارحت بشی.

- نگران من نباش عزیزم، فقط کار شرکت هانیوا رو به لطفا به من بسپار.

- باشه آران جونم هر کاری بخوای برات انجام میدم.

- ولی آوینا من می‌ترسم حالا که مهتاب می‌دونه، تو فهمیدی عماد بهت خیانت نکرده و می‌خوای عماد رو ازش بگیری باز هم عماد رو ازت دور کنه و مخفیش کنه.

- نگران نباش اون قدر آدم اطرافش گذاشتم که جم بخوره میفهمم. این بار نمیذارم عشقم رو ازم دور کنه. فقط نگران تو هستم. عماد کافی مدتی کنارش باشم و خاطراتمون رو یادش بیارم. حسی بهم میگه عماد هنوزم ته قلبش عاشق منه!

- نگران نباش گلم من کارمو بلدم، بهتر من برم دیگه دیر وقت شد.

- بیخیال امشب رو این جا کنار من بخواب

- آخه، معذب نمیشی؟

- نه عزیزم

لبخندی مهربونی زد و گفت: پس برم به آشور سر بزنم و بیام.
- باشه اما بیدارش نکنی
- وای خیلی سخت برام اون لپ‌های تپلش رو نبوسم.
- زهرمار گم شو خوابم میاد.

با رفتن آران لباسم رو با لباس راحتی عوض کردم. به آران خیلی اعتماد داشتم و حتی اگر کنارش لخت باشم باز هم ترسی ندارم که بهم آسیب بزنه بعد از بابام و عماد، آران تنها مرد قابل اعتماد زندگیمه.

اون قدر به عماد و قدم بعدی نقشه‌ام فکرکردم که چشمامم سنگین شد و خوابم برد

#پارت_نوزدهم
#مهتاب

همیشه تاریکی و سکوت عمارت باعث آرامشم می‌شد اما امشب هیچ چیزی آرومم نمی‌کرد. چشم‌هام رو بستم و صندلی گهواره‌ای رو که دقیقا نزدیک پنجره بزرگ عمارت بود آروم تکون دادم. حتی قرص هم نتوسته بود سر دردم رو خوب کنه. سرم داشت می‌ترکید و بی خوابی لعنتی بدترش هم کرده بود.
چشمم رو باز کردم و به ساعت گوشه سالن نگاه کردم. ساعت ۳ نصف شب بود و من انگار خواب از چشم‌هام فرار کرده بود.

وقتی از رستوران برگشتیم با عماد دعوای بدی داشتیم ازش بخاطر تعارف کردن آوینا و پسر خاله‌اش دلخور بودم برای همین باهاش بد حرف زدم. گفتم چرا یه دختر صورت سوخته و زشت رو جلو چشمم آوردی، بخاطر حرفم برای اولین بار سرم داد زد که حرف دهنم رو بفهمم چون حق ندارم زیبایی کسی رو زیر سوال ببرم. وقتی از آوینا طرفداری کرد خشکم زد و ترس تمام وجودم رو گرفت، ترس

از دست دادن عشقم رو حس می‌کردم. حالا عماد خوابیده بود، عادت داشت هر وقت دعوا می‌کردیم تا چند روز حتی نگامم نمی‌کرد و بهم بی توجه بود. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی بازم آوینا رو ببینم همیشه مطمئنم بودم هیچ آشنایی توی کشور غریب نمی‌بینم اما انگار سر نوشت خواب‌های بدی برام دیده بود.
حرف‌های امشب آوینا بوی تهدید میداد و می‌دونستم غیر مستقیم تهدیدم می‌کنه که فهمیده عماد بهش خیانت نکرده و می‌خواد ازم بگیرتش ولی کور خونده نمیزارم به عماد نزدیک بشه. راحت به دستش نیاوردم که راحت از دستش بدم! عماد عشق زندگی منه و تا ابد عشق من میمونه حتی اگر به دروغ و زور کنارم باشه حتی اگر بدون محرمیت کنارش خوابیده باشم و خودم رو به گناه آلوده کرده باشم. برای عماد از همه چیز و همه کس بخصوص تنها برادرم گذشتم و حالا حقمه که عشقم رو کنارم داشته باشم. باید آوینا و عماد رو از هم دور می‌کردم حتما آوینا سعی می‌کنه به عماد نزدیک بشه فقط نمی‌دونم چرا خودش رو به عماد معرفی نمی‌کنه و چه نقشه‌ای داره. لعنتی داشتم دیونه میشدم، هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید تا عماد رو از این کشور و آوینا دور کنم. این سه سال چون عماد رو از خاطراتش دور کرده بودم و براش تصور دروغی از زندگیش ساخته بودم هنوز چیزی یادش نیومده بود. دیدن آوینا ممکن چیزی رو یادش بیاره بخصوص که امشب تو ماشین گفت حس می‌کنه چشم‌های آوینا براش آشنا است.

دوباره چشم‌هام رو بستم و فکر کردم که یکدفعه چیزی یادم اومد. مهندس مردی که قبلا برام توی باند قاچاق مواد برای من کار می‌کرد بهم گفته بود داروی داره که باعث میشه فرد کم کم حافظه‌اش ضعیف بشه و نتونه گذشته رو به یاد بیاره. سریع بلند شدم و بهش پیام دادم که سریع باهام تماس بگیره! تنها راهم برای نگه داشتن عماد همین دارو لعنتی و دور کردنش از آوینا بود!

#پارت_بیستم

با لرزش گوشی توی دستم سریع از عمارت خارج شدم. می‌ترسیدم عماد بیدار بشه و حرف‌هام رو بشونه.

به پشت عمارت رفتم و جواب داد.
- الو
- به به ببین صدای کی رو می‌شنوم، مهتاب عزیز چی شده افتخار دادی و ازم خواستی بهت زنگ بزنم.

نفس عمیقس کشیدم تا آروم بشم، ازش متنفر بودم و حرف‌های چرتش حالم رو بهم می‌زد.
- مهرداد میشه این قدر چرت نگی، حوصلتو ندارم در ضمن اسم من هانیواست از اسم مهتاب متنفرم!
- اوه چقدر خشن، معلوم هنوز همون روحیه خشنتو داری عزیزم.
- حالا که می‌دونی هنوز خشنوتم رو دارم بهتر لال بشی و بذاری حرفم رو بزنم.

با لحن جدی گفت: می‌شنوم.
عادت داشت هر وقت جدی میشد یعنی عصبی شده و حوصله مقدمه چینی نداره
- بهم گفتی داروی داری که حافظه رو پاک می‌کنه یعنی گذشته رو از یاد میبره.

حتی از پشت تلفن صدای پوزخندش رو شنیدم، می‌تونستم تصورش کنم که با اون چشم‌های سبزش که رگه‌های آبی داره اخم کرده و صورتش مثل همیشه وقت عصبانیت جدی و ترسناک شده.
- واسه چی میخوای؟
- یعنی تو نمی‌دونی؟
- وقتی عشق چشم‌هات رو کور کرده بود بهت گفتم عماد حافظه‌اش رو به دست بیاره و تنها کسی که ضرر می‌کنه خودت هستی.

- حافظه‌اش برنگشته اما آوینا برگشته.
- متوجه نمیشم.
- بیخیال مهرداد الان وقت توضیح دادن ندارم لطفا دارو رو برام بفرست.
- هانیوا برگرد باهم ازدواج می‌کنیم، تو ملکه و من پادشاه این باند بزرگ میشیم، تو استعدادش رو داری که بشی حتی پولدارترین و بزرگترین خلافکار دنیا!
- من عاشق عمادم مهرداد قبلا راجبش حرف زدیم.
- من فقط نگران تو هستم، این عشق نابودت می‌کنه.

بی اراده بغضم شکست. شروع کردم به گریه کردن.سعی کردم آروم بشم اما اشکام دست خودم نبود. با گریه همه چیز رو برای مهرداد تعریف کردم. مهرداد همون مهندس بود که من تمام کار باندم رو بهش دادم. بهش گفتم از دیدن آوینا توی مهمونی و برشکستی شرکت و حتی اومدنش به رستوران که غیر مستقیم گفت عماد رو ازم می‌گیره. بعد از شنیدن حرف‌هام چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
- مطمئنن آوینا یک نقشه داره که تا حالا نیومده و به عماد نگفته گولش زدی و براش چیزی رو تعریف نکرده، باید خیلی مراقب باشی و از هم دورشون کنی. دارو رو برات میفرستم اما مصرف زیاد و مداومش باعث میشه اون قدر حافظه‌اش ضعیف بشه که شب که می‌خوابه و بیدار میشه اصلا یادش نیاد دیروز چیکار کرده ممکن حتی باعث بشه کاملا فراموشی بگیر و کسی و چیزی رو یادش نیاد، باید خیلی مراقب باشی.
- باشه قول میدم مواظب باشم هیمن که عماد آوینا رو یادش نیاد برام کافیه، مهرداد من دیونه عمادم نمی‌تونم ازش دست بکشم. خیلی سعی کردم حتی ازش متنفر بشم اما نمی‌تونم. حتی بخاطرش پیمان رو از دست دادم. الان جز خودش کسی رو ندارم اگر اونم ترکم کنه دق می‌کنم.
- بازم میگم این عشق نابودت می‌کنه! چند روز دیگه دارو به دستت میرسه. من برم کار دارم فعلا خداحافظ عزیزم.

- خداحافظ

صورتم رو پاک کردم و به عمارت برگشتم. وارد اتاقمون شدم عماد خوابیده بود. کنارش خوابیدم و به صورت جذابش زل زدم. حتی توی خوابم اخم کم رنگی داشت که باعث جذبه‌اش میشد.
آروم دستم رو روی ریشش گذاشتم و نوازشش کردم. زمزمه کردم.
- منو ببخش عمادم نمی‌خواستم با دروغ کنارم نگهت دارم اما نمی‌تونم از دستت بدم. عشقت بدجوری توی قلبم رفته و اگر یه روزی ترکم کنی قسم میخورم خودم رو می‌کشم!
چشم‌هام رو بستم که قطره اشکی روی گونه‌ام سر خورد. زیر لب گفتم
- دوست دارم تنها عشقم!

#پارت_بیست_یکم
#آوینا

از پنجره بزرگ اتاقم به آران و آشور نگاه می‌کردم که با هم تو استخر بازی می‌کردند. آران، پسرم رو روی دوشش گذاشته بود و شنا میکرد. هیچکسی مثل آران نمی‌تونست آشور رو این قدر دوست داشته باشه، باعث شد تا بچه‌ام نبود پدرش رو حس نکنه.

با صدای الیزابت خدمتکار جون و شخصیم که فرانسوی حرف زد نگاه از اون دو تا گرفتم و به پشت سرم نگاه کردم.
- خانم وسایل شما و آقا آشور رو جمع کردم و همین گوشه گذاشتم.
- همه چیزای که گفتم رو برداشتی؟
- بله خانم
- خیلی خب ممنونم می‌تونی بری

با رفتن الیزابت منم از اتاق خارج شدم. وارد سال بزرگ پذیرایی که چند دست مبل به رنگ‌های مختلف داشت، شدم. روی دیوارها پر بود از تابلوهای زیبا و گرون قیمت، چند جا هم عکس‌های از خودم و خانوادم وجود داشت. وسایل شیک تزئینی باعث زیباتر شدن سالن شده بود، چند تیکه فرش اصل ایرانی با طرح‌های بی نظیر چند قسمت پهن شده بود. واقعا عاشق این عمارت بودم چون این جا زندگی تازه رو کنار پسرم شروع کردم و توی همین عمارت عشقم رو دوباره پیدا کردم. روی مبل سفید رنگ روبه روی تلویزیون نشستم و از یکی از خرمتکارها خواستم تا برام قهوه بیاره. کمی از قهوه تلخم رو خوردم و سعی کردم ذهنم رو درگیر کنم اما فکرم همش به سمت عماد کشیده میشد. عمادی که دو هفته بود ازش بی‌خبر بودم و دلم براش خیلی تنگ شده بود. چند باری از دور دیدمش اما اصلا دلتنگیم رفع نشد بلکه بدترم شدم، دلم واسه روزای خوب گذشته تنگ شده. روزهای هر چند کوتاه اما لذت بخش و فراموش نشدنی. خیلی فکر کردم تا بتونم چند روزی رو کنار عماد باشم برای همین بعد از چند روز فکر کردن دیروز بهش پیام دادم که فردا عصر بیاد خونه‌ام چون چند روزی می‌خوام مسافرت برم. قبلا گفته بودم هر جا بخوام باید باهام بیاد برای همین مخالفتی نکرد. این مسافرت سه نفر می‌تونه باعث بشه تا به عماد نزدیک بشم و به خودم علاقه مندش کنم. وقتی مطمئن شدم بهم حسی داره تموم واقعیت رو بهش میگم. این مدتی که عماد رو از مهتاب دور می‌کنم آران می‌تونه وارد شرکت بشه و خودش رو به مهتاب نزدیک کنه. برای آران خیلی نگرانم می‌ترسم نتونه به مهتاب نزدیک بشه و شکست بخوره. دوست ندارم ناراحتی دادشم رو ببینم.

با صدای گوشیم از جیب شلوارم درش آوردم و با دیدن شماره ایران لبخند عمیقی روی لبم نشست.
- سلام بر مامان پری خودم

- سلام و.... دختر تو نمی‌تونی یه زنگ به من و بابات بزنی؟ میدونی چقدر دلمون برای تو و اون وروجک تنگ شده؟
- به خدا مامان خیلی سرم شلوغ، خاله نازی که خبر داره چقدر درگیر کارهای شرکتم هستم. حالا میشه این دختر بی ادبتون رو عفو کنید؟
- خیلی خب زبون نریز، عشق مامان بزرگ کجاست باهاش حرف بزنم.
- تو حیاط با آران بازی می‌کنند.
- برو پیشش میخوام باهاش حرف بزنم.
- ای به چشم، راستی بابا کجاست؟
- رفته پارک یک قدم بزنه
- اها باشه مامان پری جون تو عشق خودمی.

بلندم و همون طور که حرف میزدم به طرف استخر رفتم.
- آوینا؟
- جونم
- هنوزم نمیخوای صورتت رو عمل کنی؟
- مامان! قبلا راجبش حرف زدیم.
- خب چرا عمل نمی‌کنی؟
- من با این صورت راحتم و ازم زندگیمم راضی هستم.
- قبلا که آرزو داشتی مثل قبل بشی
- قبلا سنم کم بود و همه چیز رو توی زیبایی می‌دیدم اما حالا با همین صورت به بهترین جاها رسیدم پس فعلا صورتم برام مهم نیست. در ضمن با کرم‌های دکتر پوستم خیلی بهتر شده نگران نباش.
- خدا رو شکر عزیزم

به استخر رسیدم و آشور رو که روی صندلی خودش نشسته بود و مثلا داشت افتاب می‌گرفت صدا کردم.

- آشور بیا مامان بزرگ پری میخواد باهات حرف بزنه.
با خوشحالی به طرفم اومد و گفت: اخ جون مامان بزلگ پلی
- الو سلام مامان بزلگ جونم خوبی؟
-....
- اله منم خوبم
-....
- منم دلم بلاتون تنگ شده بیاد پیشمون
-....
- باشه باشه من دیگه بلم آفتاب بگیلم خدافس، بیا مامان بگیلش

با خنده گوشی رو ازش گرفتم و با مامان خداحافظی کردم.

روی صندلی مخصوص نزدیک آران که فقط مایو تنش بود نشستم و پاهامو دراز کردم. زندگی توی کشور غریب باعث شده بود تا دیگه خجالتی نباشم و کنار آران راحت باشم.
- توی چه فکری هستی؟
بهم نیم نگاهی انداخت و جواب داد.
- به این که چرا تو دوست داری همه چیز رو سخت بگیری؟ چرا مثل آدم به عماد واقعیت رو نمیگی و این‌قدر نقشه می‌کشی؟
- ما قبلا در این مورد بحث کردیم و من گفتم: عماد مثل قبل عاشقم بشه تا بهش بگم، این مدت که میریم مسافرت تو هم می‌تونی به مهتاب نزدیک بشی.
- میدونم یه فکرای توی سرم هست، حالا ساعت چند میرید؟
- ساعت ۵ راه میفیتم. با ماشین من میریم و راننده هم نمیبرم.
- باشه عزیزم خوش بگذره.
- ممنون.
- مامان من خوابم میاد خشته شدم.
- بیا عزیزم بریم بخوابونمت.

- آشور خوابید بیا یکم شنا کنیم
- باشه.

آشور رو بغل کردم و بعد از این‌که حمومش دادم و نهارش رو دادم خوابید. منم پیش آران رفتم تا قبل از نهار یکم شنا کنیم!

#پارت_بیست_دوم
#مهتاب

به غذای روی میز نگاه کردم اما اصلا اشتها نداشتم. ذهنم درگیر مسافرت یهویی عماد بود. صبح هنوز توی تخت بودیم که صدای پیام گوشیش بلند شد و بعد از این که نگاش کرد گفت باید مدتی بره مسافرت، هر چی پرسیدم با کی و کجا میخوای بری جواب نداد. حس خیلی بدی داشتم، حسی بهم میگفت این مسافرت به آوینا ربط داره هر چند دو هفته از شبی که توی رستوران دیدیمش میگذره و هیچ تلاشی برای نزدیک کردن خودش به عماد نکرده، منم از همون دو هفته قبل که مهرداد دارو رو برام فرستاد هر روز چند قطره به عماد میدم تا کم کم اثرشو بذاره. مهرداد بهم پیشنهاد کرد به عماد سیگارهای بدم که هروئین داره تا معتاد و محتاج من بشه اما هر کاری کردم دلم نیومد که معتادش کنم! بیشتر از هر چیزی رفتارهای سرد عماد آزارم میداد از وقتی که آوینا رو دیده باهام سرد شده و ازم دوری می‌کنه حتی راجب کارهاش بهم توضیحی نمیده و این برای من یعنی یک تهدید بزرگ و جدی!
با صداش دست از فکر کردن کشیدم و بهش نگاه کردم.
- چرا غذاتو نمیخوری؟

سعی کردم بغضم رو پنهون کنم اما بازم صدام میلرزید.
- تو دیگه دوستم نداری.

- وای هانیوا وای از دست تو، چرا دوست نداشته باشم؟
- پس چرا باهام سردی؟ چرا نمیگی کجا میخوای بری؟
- خب عزیزم تمام ذهنم درگیر کارهای شرکت از فردا باید بری شرکت و با شریک جدید کارت رو شروع کنی. این مسافرت منم مربوط به همین کارهای شرکت میشه پس نگران نباش وقتش که برسه خودم بهت همه چیز رو میگم، تو که بهم اعتماد داری؟
- معلومه که اعتماد دارم اما نگرانتم
- نگران نباش باید تلاش کنیم تا دوباره شرکت رو سر پا کنیم تا ثروتمون رو از دست ندیم حالا هم غذات رو بخور.
- باشه عشقم، راستی داروت رو یاد نره برداری.
- نه عزیزم من برم توی اتاق کارم ساعت پنج میرم.

به عماد گفته بودم که دکتر براش دارو نوشته تا حافظه‌اش رو زودتر به دست بیاره. با رفتن عماد با جک تماس گرفتم.
- سلام خانم
- سلام جک باهات کار مهمی دارم
- در خدمتم خانم
- ساعت پنج اقا عماد از جلوی عمارت حرکت می‌کنند، باید سایه یه سایه دنبالش بری تا ببینی کجا میره و با کی میره. بعد بهم گزارش بدی.
- چشم خانم
- افرین کارت رو خوب انجام بده پول رو به حسابت میریزم.

گوشی رو قطع کردم و به طرف اتاقم رفتم تا برای جلسه فردا و دیدن شریک جدید که حس میکردم قرار آشنا باشه هماهنگی‌های لازم رو انجام بدم.

#پارت_بیست_سوم

#راوی

پشت میز کارش میشیند و لب‌تابش را روشن می‌کند. وارد سایت رسمی شرکت مد آشور می‌شود و به عکس مدل‌ها و طرح‌های جدید نگاه می‌کند نمی‌داند چرا این‌قدر آوینا و کارهایش برایش جالب است، نمی‌داند چرا دوست دارد هر روز او را ببیند و باهاش حرف بزند. حسی درونش او را به طرف آوینا می‌کشد. آوینای که به نظرش نمادی از یک زن قوی و مصمم است زنی که یک شرکت مد متفاوت درست کرده و حتی مشکل صورتش هم نتوانسته جلوی پیشرفتش را بگیرد. زنی با وقار که قدرت و جاه طلبیش از او یک آدم نمونه و بی‌نظیر ساخته است. کاش تمام زن‌ها مثل او بودند و برای رسیدن به هدفشان تلاش می‌کردند. خیلی کنجکاو است تا بفهمد چه اتفاقی برای صورت آوینا افتاده است یا چرا از شوهرش جدا شده. آن شب که گفت ازدواج کرده و عاشق شوهرش است ناخوداگاه اخم‌هایش بهم گره خورد و حسی بدی بهش دست داد. انگار دوست داشت آوینا یک زن مجرد باشد و کسی در قبلش نباشد.

به عکس آوینا که در شب مهمانی گرفته شده نگاه می‌کند. به نظرش زیادی جذاب و خواستنی است!

لب‌تابش را با عصبانیت می‌بندد. چشم‌هایش را می‌بنند تا آرام شود. این حس تازه شکل گرفته در قلبش خیلی آزارش می‌دهد. او یک مرد متاهل است و آوینا هم زنی که عاشق شوهرش، پس حسی که دارد کاملا گناه و اشتباه است اما با وجود تلاشش نتواتسته جلوی حس لعنتیش را به یک زن متاهل بگیرد. کاش می‌توانست زنگ می‌زد و می‌گفت امروز با او به مسافرت نمی‌آید اما به آوینا بدهکار است و نمی‌تواند با او مخالفت کند. از وقتی آوینا را دیده حتی نسبت به هانیوا بی‌تفاوت شده و دوست دارد از زنش دوری کند. کلافه دستی در موهای کوتاهش می‌کشد تا شاید ذهنش کمی آرام شود. به خودش قول می‌دهد وقتی از

مسافرت برگشت چند هفته را با هانیوا به مسافرت بروند شاید این‌طوری بتواند کمی فکر و ذهنش را از آوینا رها کند.

به ساعتش نگاه می‌کند هنوز دو ساعت تا رفتنش وقت دارد. می‌خواهد قبل از رفتنش کمی کنار هانیوا بخوابد تا از دلخوری زن عاشقش کم کند. اما همین که از جایش بلند می‌شود سر درد عجیبی را حس می‌کند که باعث می‌شود چشم‌هایش را ببندد. باز هم صحنه مبهمی را می‌بیند و صدای در ذهنش می‌شنود. صدای زنی که داد می‌زند سوختم و بعد چشم‌های طوسی که در ذهنش نقش می‌بندد. ای کاش زودتر داروی که هانیوا برایش گرفته اثر کند تا بفهمد چیزهای که می‌بیند مربوط به چیست.

کمی که آرام می‌شود به طرف آشپزخانه می‌رود تا قرصی بخورد و بخوابد!

#پارت_بیست_چهارم

آران رو بغل کردم و گفتم: دلم برات تنگ میشه، برام دعا کن به هدفم برسم.
دستش رو نوازشوار روی کرم کشید.
- من به دعا کردن اعتقادی ندارم باید خودت تلاش کنی، خدا چیزهای که لازم بوده سر راهت قرار داد حالا نوبت خودت تا به هدفت برسی.

ازش جدا شدم و به اعتقادات عجییش لبخند زدم.
- چشم قربان برای رسیدن به عشقمان تلاش می‌کنیم

هردومون زدیم زیر خنده که تلفنم زنگ خورد با دیدن اسم عشقم باز هم ضربان قلبم تند شد. مثل دخترهای دبیرستانی که برای اولین بار با پسری حرف میزنن هیجان زده شدم و جواب دادم.
- گیان

چند لحظه سکوت کرد. فک کنم از گیان گفتنم تعجب کرد یا شایدم خاطره یادش اومد. یادم قبلا بیشتر وقت‌ها که صداش می‌کردم می‌گفت گیان و من واقعا از این کلمه کوتاه اما شیرین لذت می‌بردم.

- من اومدم، دم در منتظرتونم

- باشه الان میایم.

گوشی رو قطع کردم و به آران گفتم: عماد اومده. همراه آران از اتاق خارج شدیم.

- آوینا من برم پیش عماد تو هم همراه آشور بیاید.

- باشه عزیزم

با رفتن آران منم به خدمتکار گفتم تا چمدونم رو بیرون ببره. خودم به طرف آشپزخونه رفتم. آشور در حالی که غذا میخورد با زبون شیرینش حرف میزد، ماریا خدمتکاری که اهل ترکیه بود از حرف‌هاش هیچی نمیفهمد و فقط لبخند میزد. به انگلیسی صداش زدم.

- ماریا

- بله خانم

- آشور کامل غذاش رو خورد

- بله

- باشه ممنون

پهلون مامان بیا بغلم باید بریم. آشور رو بغل کردم و از عمارت خارج شدم. جلو در عمارت آران رو دیدم که با عماد حرف میزد. آشور با دیدن آران از بغلم پایین پرید و به طرف آران رفت.

- بابا آلان

از عمارت خارج شدم. عماد رو دیدم که خشک زده بود و به آشور تو بغل آران زل زده بود. حتی پلک هم نمیزند انگار نفس کشیدن یادش رفته بود! حق داشت

شباهت بیش از حد آشور به عماد هر کسی رو متعجب می‌کرد.
آشور هم به عماد نگاه می‌کرد.

نزدیکش شدم و بلند سلام کردم. انگار بهش شک وارد شد و از اون حالت خارج شد. بدون این‌که جواب سلامم رو بده گفت: با ماشین من بریم؟
- اره مشکلی نیست؟
- ن...نه
بعد بدون توجه به ما مثل آدم‌های گیج و مست سوار ماشین شد.
- فک کنم دیونه شد
- وا آران خدا نکنه. آشور بیا مامان جان باید بریم.

آشور رو بغل کردم و روی صندلی مخصوص عقب نشوندمش و خودمم بعد خداحافظی از آران سوار شدم.

عماد توی سکوت حرکت کرد و اصلا نپرسید کجا میریم. کلا توی این دنیا نبود.
- آقا عماد؟ عماد؟
- بله
- نمخواید بپرسید کجا میریم
- ببخشید یکم ذهنم درگیر، کجا میریم؟
- برید به طرف مارسی
- باشه.

هر دومون سکوت کرده بودیم که صدای پیام گوشیم بلند شد. جان بود نوشته بود که مهتاب برای عماد بپا گذاشته اما نذاشتن دنبال عماد بیاد و گرفتنش میخواست بدونه باهاش چیکار کنه.

بهش پیام دادم که بهش پول بده و به طرف خودمون بیارتش تا به مهتاب اطلاعات اشتباه بده! داشتم جواب سوالات جان رو میدادم که عماد سریع گوشه خیابون ترمز کرد که باعث شده گوشی از دستم بیفته.
- وا چته عماد؟
- قضیه چیه؟
- متوجه نمیشم
- میشی خوبم میشی
- نه نمیفهمم چی میگی، واضح حرف بزن.

چند نفس عمیق کشید انگار می‌خواست آروم بشه تا عربده نزنه. به آشور که خوابش برده بود نگاه کرد و آروم گفت:
چرا بهم کمک کردی شرکت رو دوباره سر پا کنم؟ چرا سعی می‌کنی بهم نزدیک بشی؟ چرا میخوای با هم مسافرت بریم؟ چرا پسرت این قدر شبیه منه؟ نکنه من شبیه شوهرتم و میخوای خودت رو بهم بسچپونی تا نبود شوهرت رو حس نکنی؟ چشمت دنبال یه مرد زن داره؟ خجالت نمیکشی؟

نا خوداگاه بهش سیلی محکمی زدم و در حالی که صدام از بغض و خشم می‌لرزید گفتم: مراقب باش چه حرفی میزنی، حق نداری بهم تهمت بزنی وقتی از هیچی خبر نداری. اجازه نمیدم بهم بگی هرزه. بهت گفتم که به وقتش همه چیز رو میفهمی فقط صبر کن اما تو راجبم قضاوت کردی.
- ازم چه انتظاری داری؟ میخوای چه فکری راجبت کنم؟ وقتی بدون دلیل میای بهم کمک می‌کنی. وقتی ازم میخوای باهات بیام مسافرت و کنارت باشم در حالی که گفته بودی عاشق شوهرتی، بعد پسر بچه رو می‌بینم که شباهت زیادش به من گیجم کرده. متاسفم اما خیلی سردرگمم!
- بهت همه چیز رو میگم اما قبلش باید به مارسی برسیم تا برات توضیح بدم.
- باشه اما دستت خیلی سنگینه

پورخندی بهش زدم و سکوت کردم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم عماد راجبم این طوری فکر کنه. من میخواستم با این مسافرت خودم رو بهش نزدیک کنم و وقتی عاشقم شد بهش همه چیز رو بگم اما انگار مجبورم واقعیت رو بهش بگم تا جلوش یه زن هرزه نباشم! شاید هم تونستم دروغی سر هم کنم و تحویلش بدم فقط باید خوب فکر کنم. جای آران خیلی خالی بود تا کمکم کنه.

#پارت_بیست_پنجم

هر دو سکوت کرده بودیم. خیلی از عماد نارحت بودم بخاطر قضاوت بیجاش مجبور بودم بهش واقعیت رو بگم اما می‌ترسیدم باور نکنه و فکر کنه می‌خوام با نقشه کنارم نگهش دارم. حتی نمی‌تونستم دروغ بگم چون اگر دروغم رو باور نمی‌کرد، باز هم از دستش میدادم اما واقعیت ممکن بود چیزهای رو یادش بیاره. همه چیز برخلاف خواسته‌ام پیش رفته بود برای همین نمی‌دونستم دقیق چی بگم و چطور عماد رو قانع کنم. با شنیدن صدای سرد و جدیش به طرفش برگشتم.
- رسیدم کجا برم؟

اصلا متوجه رسیدنمون نشده بودم از بس فکر کرده بودم حس حالت تهوع داشتم. بهش آدرس خونه‌ای که آران از دوستش برای مدتی کرایه کرده بود رو دادم و باز هم ساکت شدم.

به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به عماد آشور رو که هنوز خواب بود بغل کردم و سعی کردم با کلید در رو باز کنم اما با وجود آشور برام سخت بود. داشتم کلنجار کلید می‌رفتم که عماد بی حرف کلید رو ازم گرفت و در رو باز کرد. آشور رو ازم بغلم گرفت و داخل رفت. متعجب به رفتنش نگاه کردم.

پوف کلافه از رفتار عماد کشیدم و منم داخل حیاط شدم. به اطراف نگاهی انداختم. حیاط کوچکی داشت با باغچه کوچک گوشه حیاط که پر از گل‌های خوشکل بود و معلوم بود به باغچه خیلی رسیدگی میشه. نمی‌دونم چرا اما خونه من رو یاد خونه خودمون توی ایران میانداخت، ناخودآگاه از یاد آوری خاطراتمون بغضم گرفت. به خونه نگاه کردم که با سنگ‌های زیبا نما کاری شده بود. داخل شدم و به اطرف نگاهی انداختم خونه جمع و جوی البته تمییزی بود. وسایل مرتب چیده شده بودند و یخچال پر از خوراکی بود. می‌دونستم کار آران و اون خواسته تا برامون خوارکی بذارند.

بعد از نگاه کردن به خونه به طرف تنها اتاق خونه رفتم تا ببینم عماد آشور رو کجا گذاشته. اما با دیدن صحنه رو به روم خشکم زد. عماد آشور روی تخت بچه گوشه اتاق گذاشته بود و نوازشش می‌کرد. انگار واقعا جمله میگن خون، خون رو میکشه واقعیت داشت و عماد به طرف آشور کشیده شده بود. آروم وارد اتاق شدم که عماد سریع از جاش بلند و سرد گفت: برم چمدون‌ها رو بیارم. دلم از لحن سرد عماد گرفت اصلا عادت به بی‌توجه و سردیش نداشتم. دلم عماد عاشق خودم رو می‌خواست.

به طرف آشور رفتم. پتو رو روش کشیدم و بوسیدمش، پسرم تنها امید من برای زندگی بود و هر وقت دلم برای عماد تنگ میشد با نگاه کردن بهش آروم میشدم. آروم زیر لب گفتم: عشق مامان به زودی قرار من و تو و بابات کنار هم یک خانواده خوش بخت بشیم.

به اتاق هم نگاه کردم اتاقی با تخت دو نفر سفید و طلایی رنگ، کمد سفید و طلایی با فرش کوچک گردویی رنگ و پنجره که رو به دریا باز میشد. واقعا خونه که آران برام از دوستش گرفته بود بی نظیر بود و من حس می‌کردم کنار عماد و آشور توی این خونه یک خانواده کامل هستیم.

وارد سالن شدم که دیدم عماد خودش رو روی مبل طلایی رنگ پهن کرده و چشم‌هاش رو بسته بود. دلم برای خوابیدن توی بغلش هم تنگ شده بود.

به آشپزخونه رفت. با بدبختی جای وسایل رو پیدا کردم و برای هردومون نسکافه درست کردم. روی مبل تک نفره نزدیک عماد نشستم و صداش زدم.
- عماد بلند شو نسکافه‌ات رو بخور بعد بخواب
- باشه اما تا نفهمم چه خبر خوابم نمیبره.
- چشم‌هات از خستگی قرمز شده مطمئن باش همه چیز رو بهت میگم فقط باید توی لب تابم یک سری مدارک رو مرتب کنم تا حرف‌هام رو بهت ثابت‌کنم.
- هر لحظه کنجکاو ترم می‌کنی آوینا نمی‌دونم چرا سر راه من و دلم و زندگیم قرار گرفتی فقط می‌دونم بودنت توی زندگیم تمام احساساتم رو تغییر داده و این حس منی که متاهلم رو می‌ترسونه، یکم می‌خوابم بیدارم کن.

بعد بدون خوردن نسکافه‌اش و بدون دیدن منی که از حرف‌هاش شکه شده بودم به طرف اتاق رفت. باورم نمی‌شد عماد گفته باشه من احساساتش رو تغییر دادم. دلم می‌خواست از خوشحالی جیغ بزنم و بالا بپرم به زور خودم رو کنترل کرده بودم.

چند نفس عمیق کشیدم تا هیجانم رو کنترل کنم بعد لب تابم رو از داخل چمدون گوشه سالن آوردم تا تموم مدارکی که لازم بود تا حرفم رو باور کنه رو برسی کنم. واقعا خوشحال بودم که عماد با پیشنهاد استراحت کردنش موافقت کرد چون این طوری وقت داشتم حرف‌هام رو مرور کنم تا واقعیت رو قبول کنه! تنها ترسم این بود که فکر کنه براش نقشه کشیدم و می‌دونستم بخاطر ذهنیتی که مهتاب براش به وجود آورده کار من خیلی سخت میشد! باید به آران زنگ میزدم و همه چیز رو

تعریفم می‌کردم تا مثل همیشه با حرف‌هاش کمکم کنه. گوشیم رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم.

#پارت_بیست_ششم

گوشی رو قطع کردم. حرف زدن با آران تا حدودی آرومم کرده بود اما بازم دلشوره داشتم. آران ازم خواست تا با آرامش تمام واقعیت رو به عماد بگم، گفت ممکن عماد شکه بشه و حرفم رو باور نکنه اما باید صبور باشم تا با حرف‌هام کنار بیاد و خودش در نهایت تصمیم بگیره حرف من رو باور کنه یا دروغ‌های مهتاب رو قبول کنه. استرس داشتم و حالت تهوع بهم دست داده بود، می‌ترسیدم عماد رو از دست بدم من دیگه تحمل نداشتم از عشقم دور باشم. دلم می‌خواست بعد از سه سال دور و سختی به آرامش برسم.

از جام بلند شدم تا چیزی بخورم بلکه کمی از بهتر بشم. بعد از خوردن غذای که برای عماد و آشور هم درست کرده بودم تا بعدا بخورند به سالن برگشتم. یک ساعتی از وقتی که عماد خوابید می‌گذشت و من اصلا آروم قرار نداشتم با خودم حرف‌هام رو مرور می‌کردم که با صدای عماد از جا پریدم.
- آوینا؟
- ب...بله
- خوبی؟
- آره فقط یکدفعه اومدی ترسیدم.

اومد کنارم نشست و با حالت آشفته گفت: آوینا لطفا زودتر حرف بزن و بهم همه چیز رو بگو فکر و خیال‌های توی سرم داره دیونه‌ام می‌کنه. تصور این که فقط بخاطر شباهتم به شوهرت بهم نزدیک شدی حالم رو بد می‌کنه.

- باشه عزیزم آروم باش فقط تا آخر حرف‌هام حق نداری چیزی بگی، موقع حرف‌هام یه سری عکس و مدرک رو نشونت میدم. لب تابم رو روشن کردم و عکس‌های که با صورت سوخته‌ام و کنار هم گرفته بودیم نشونش دادم و نفس عمیقی کشیدم تا بغضی که از یاد آوری خاطرات حس می‌کردم از بین بره و حرف بزنم.

شروع کردم به حرف زدن. همه چیز رو گفتم از روزی که اومد دانشگاه، از ابراز عشق و مخالفت من، از نامزدیم با دیار و روز عروسیم که بهم اسید پاشید. از زندان افتادنش و ازدواجمون برای انتقام اما در نهایت بعد از چهار سال به عشق رسید اونم به کمک پیمان و دلبر که روانشناس بودند. از تولدی که برام گرفت گفتم حتی از دیدن دوباره دیار براش تعریف کردم. راجب مهتاب و این که دوست صمیم بود تعریف کردم. بهش گفتم که مهتاب عاشقش بوده و برای جدای ما برام فیلمی از رابطه‌اش و آزمایشی حامله بودنش بود رو فرستاد اما در نهایت معلوم شد آزمایش و فیلم فتوشاپ بوده. حتی فیلم و آزمایش رو نشونش دادم. از غیب شدن یکدفعه‌اش و سختی‌های که از دوریش کشیدم تعریف کردم. از به دنیا اومدن پسرمون بهش گفتم. در نهایت از دیدن دو بارش بعد از سه سال اونم در حالی که من رو فراموش کرده و کنار مهتابی بود که برای اون هانیوا بود تعریف کردم. بعد از تموم شدن حرف‌هام بی اختیار زیر گریه زدم و به عماد نگاه کردم که سفیدی چشم‌هاش از عصابنیت قرمز شده بود و معلوم بود حالش اصلا خوب نیست. از واکنشش می‌ترسیدم و منتظر عربده‌اش بود اما حرفی نمی‌زد. فقط به لب تاب و عکسی که از دوتامون بود زل زده بود و توی فکر بود. از سکوتش می‌ترسیدم و حس می‌کردم قرار آرامش قبل طوفان باشه.
جرات نداشتم ازش چیزی بپرسم. حتی تصور این که حرفم رو باور نکنه و سمت مهتاب برگرده دیونه‌ام می‌کرد. یکدفعه از جاش بلند شد و گفت: حالم خوب نیست ممکن شب دیر برگردم. بعد بدون این که بزار جوابش رو بدم از خونه رفت.

متعجب به جای خالیش نگاه می‌کردم اصلا انتظار این رفتار رو ازش نداشتم منتظر بودم ازم سوال کنه یا حتی داد و بیدا کنه. هنوز توی شک بودم که با صدای گریه آشور به اتاق رفتم و بغلش کردم تا بهش غذا بدم.

ساعت دو نصف شب بود و من هنوز بیدار بودم. از دلشوره خوابم نمی‌برد، می‌ترسیدم بخاطر حرف‌هام و شکی که بهش وارد شده بلای سرش اومده باشه. سرم از درد داشت می‌ترکید با بدبختی مسکن پیدا کردم و خوردم. روی مبل نشستم و چشم‌هام رو بستم. به خودم و عماد فکر کردم، به سکوت عماد بعد از حرف‌هام فکر کردم. باید منتظر برگشت عماد می‌موندم تا بفهمم قرار پیش من برگرده و با هم مهتاب رو نابود کنیم یا از من جدا میشه و پیش مهتاب بر میگرده! اونقدر فکر کردم که آرامبخش تاثیر کرد و همون جا خوابم برد.

#پارت_بیست_هفتم
#راوی

آن قدر راه رفته و سیگار را با سیگار روشن کرده که پاهایش گزگز می‌کند، سینه‌اش از حجم دود خس خس می‌کند. حس خفگی می‌کند نمی‌تواند حرف‌های آوینا را هضم کند. تصور این که به صورت آوینا اسید پاشیده باشد تا مال او شود باعث می‌شود حس جنون کند، حس کند حیوان است و اصلا آدم نیست. باور نمی‌کند تا این حد بی‌وجدان بوده باشد اصلا چنین کاری از او بعید است. بی توجه به رهگذرهای تک و توکی که می‌بیند می‌شیند و به دیوار پیاده رو تکیه می‌دهد. حس پسر بچه‌ای را دارد که سه سال وابسته دختر بچه همسایه شده باشد اما مادرش ناگهان از خواب بیدارش کند و بگوید اصلا دختر چشم سبز همسایه وجود ندارد و فقط خواب دیده است.

فکرش پر از سوال‌های بی‌جواب است. نمی‌داند حرف چه کسی را باور کند، حرف مهتابی که برای او هانیوا است و سه سال باهم زندگی کرده‌اند یا حرف آوینا که یکدفعه سر راه زندگی‌اش قرار گرفته و ادعا می‌کند زنش است. به زندگی سه ساله‌اش با هانیوا فکر می‌کند، به عشق و محبت‌های بی دریغی که خرجش کرده است. به روزهای که دل هانیوا را با حرف‌هایش می‌شکست و او دم نمی‌زند. به عشق درون چشم‌های سبزش فکر می‌کند. نمی‌تواند قبول کند هانیوا او را با نقشه از زن و زندگی‌اش دور کرده باشد اصلا اگر آوینا راست می‌گوید چرا وقتی چشم‌هایش را باز کرد در خانه هانیوا بود؟ اصلا هانیوا چطور توانسته او را از ایران خارج کند؟ پس آن همه عکسی که از عروسی و مهمانی نشانش داده چیست یا حتی شناسنامه که اسم هانیوا بعنوان همسرش وجود دارد.

بغض سنگینی گلویش را می‌گیرد و بر خلاف تلاشش قطره اشکی از چشمش می‌آید و چشم‌های اشکی آوینا در ذهنش نقش می‌بیندد و دلش می‌لرزد برای چشم‌های مظلومی که صداقت در آن موج می‌زد!

نمی‌داند عکس‌ها و فیلم‌های آوینا فتوشاپ است یا هانیوا،اما حسی ته دلش می‌گوید ادعا آوینا درست است و او همان حیوان کثیفی است که زیبایش را گرفته است.

از جایش بلند می‌شود و باز هم راه می‌رود و فکر می‌کند تا بتواند تصمیم درستی بگیرد.

نمی‌داند چقدر راه رفته است و فکر کرده اما وقتی سرش را بلند می‌کند جلوی در خانه است. آرام وارد می‌شود که آوینا را می‌بیند روی مبل خوابش برده. مطمئن است صبح با بدن درد بیدار می‌شود برای همین او را بغل می‌کند تا به اتاق ببرد. آوینا تکان خفیفی می‌خورد اما چشم‌هایش را باز نمی‌کند.

کنار تخت می‌ایستد اما دوست ندارد آوینا را روی تخت بذارد، حس عجیبی دارد از این که شاید زنش را بغل کرده است. بالاخره دل می‌کند و او را روی تخت میذارد. ناخودآگاه بوسه‌ای به پیشانی‌اش می‌زند و در دلش می‌گوید: اگر حرف‌هات راست باشه و تو عشق من باشی بلای به سر هانیوا میارم که روزی هزار بار آرزو مرگ کنه اما اگر تو دروغ گفته باشی مجبوری شرطی که میخوام رو قبول کنی!

به طرف تخت آشور می‌رود و آرام موهای سیاه و لختش را نوازش می‌کند. به صورت معصومش که شباهت عجیبی به خودش دارد زل می‌زند. همان لحظه اول که او را دید حس کرد سالهاست او را می‌شناسد به طوری که دوست داشت بغلش کند و ببوسدش.
آرام صورتش را می‌بوسد و می‌گوید: پهلون کوچولو تو تنها کسی هستی که باعث میشه تا من واقعیت رو بفهمم.

بالشت و پتوی را بر می‌دارد و از اتاق خارج می‌شود. روی مبل دراز می‌کشد که از خستگی زیاد خوابش می‌برد و در دنیا بی خبری می‌رود

#پارت_بیست_هشتم
#آوینا

چشم‌هام رو باز کردم و به فضای نا آشنا اطرافم نگاه کردم. چند لحظه طول کشید تا یادم اومد کجام و اتفاقات دیروز از ذهنم گذشت اما یادم بود که آخرین بار روی مبل نشسته بودم و روی تخت نخوابیدم. از جام بلند شدم و به داخل سالن نگاه کردم. عماد رو دیدم که روی مبل خوابیده. پس دیشب خواب ندیده بودم و عماد واقعا بغلم کرده. دیشب وقتی خواب بودم حس کردم بوی آشنای تن عماد توی بینم پیچید و دست‌های گرمی دورم حلقه شد. الان فهمیدم خیالاتی نشدم و بعد

از این همه دوری بغلم کرده و من دوباره آغوش عشقم رو تجربه کردم، از توجه ساده‌اش که نذاشته روی مبل بخوابم غرق لذت شدم.

جرات نداشتم صداش کنم می‌ترسیدم بگه حرفم رو باور نکرده و دوباره پیش مهتاب برگرده. دوست نداشتم پدر و مادرم رو توی این قضیه دخالت بدم برای همین بهشون چیزی نگفتم، شاید تنها کسایی که می‌تونستند حرف‌هام رو ثابت کنند. پیمان و دلبر هستند که جواب ایمل‌هام رو نمیدن، باید به وقتش بهشون ایمل بزنم و همه چیز رو تعریف کنم شاید کمکم کردند تا به عماد حرف‌هام رو ثابت کنم.

بعد از این که به آشور سر زدم به آشپزخونه رفتم تا صبحانه رو آماده کنم. در حال چیدن میز بودم که با صدای عماد از ترس جیغ کشیدم.
- سلام
- وای سکته کردم یه صدای یه اهنی چیزی بگو زهرم ترکید.
- ببخشید

بدون حرف دیگه‌ای روی صندلی نشست و به نقطه‌ای زل زد. معلوم بود خیلی خسته و کلافه است، چشم‌های قرمزش نشون میداد سر درد امونش رو بریده. کنارش نشستم و آروم پرسیدم.
- عماد؟ عزیزم خوبی؟
- نه خوب نیستم، داغونم داغون!
- می‌دونم برات قبول کردن حرف‌هام سخته اما بهم فرصت بده تا بتونم چیزهای بیشتری رو بهت ثابت کنم.

سرش رو بلند کرد و با اون چشم‌های سیاهش که نارحتی توش موج میزد بهم نگاه کرد.

- دارم دیونه میشم، تصور این که من پس فطرت به صورتت اسید پاشیده باشم تا به زور کنارم نگهت دارم منو به جنون میکشه. حتما لیاقتت رو نداشتم که سر نوشت از هم دورمون کرده. وقتی فکر می‌کنم سه سال با کسی که محرمم نبوده زندگی کردم دلم میخواد بمیرم. آدم مذهبی نیستم ولی قبول کردن خیلی چیزها برام سخته و نمی‌تونم تحمل کنم. هم تو و هم هانیوا یا همون مهتاب بهم عکس و مدرک نشون دادید حالا نمی‌دونم حرف کی رو باور کنم.

دست‌هاش رو توی دستم گرفتم و گفتم: عماد لطفا حرف‌هام رو باور کن به خدا هر حرفی گفتم عین واقعیت بود. هر چیزی راجب خودمون، خانوادمون، زندگیمون گفتم همه‌اش درست بود اصلا چرا من بخوام بهت دروغ بگم.
- من نمی‌تونم با یک سری عکس و فیلم که ممکن فتوشاپ باشه حرف‌هات رو باور کنم. هانیوا هم مثل تو بهم مدرک نشون داد حتی سند ازداجمون رو بهم نشون داد پس عکس و فیلم برای من مدرک محسوب نمیشه. تنها راهی که میتونه حرف‌هات رو ثابت کنه آزمایش Dna از آشور هستش. اگر آشور پسر من باشه یعنی تو درست میگی اما اگر پسرم نباشه و دروغ گفته باشی بلای به سرت میارم آوینا که به گه خوردن بیفتی. بازی کردن با من و زندگیم تاوانش اصلا آسون نیست.

با صدای که سعی می‌کردم تا بخاطر ترس از لحن عماد نلرزه جواب دادم.
- ل...لازم به ت..تهدید نیست من به خودم ایمان دارم و می‌دونم تو عشق و تنها مرد زندگی من هستی اگر مهتاب دروغ گفته باشه چیکار می‌کنی.
- به وقتش میفهمی، مجازات هانیوا غیر قابل تصور، برم آشور رو بیدار کنم تا دو نفری بریم برای آزمایش.

از جام بلند شدم و گفتم: پس منم میام ممکن بچه‌ام بترسه.
- باشه پس صبحانه‌ات رو بخور و آماده شو،آماده کردن آشور با من نگران نباش.
- صبحونه نمیخوری؟

- اول آشور رو بیارم بعد میخورم.

بعد از خوردن صبحانه هر سه نفرمون به طرف آزمایشگاه رفتیم. به خودم مطمئن بودم اما باز هم استرس داشتم. می‌ترسیدم مهتاب بفهمه عماد واقعیت رو فهمیده و باز هم نقشه بکشه تا ما رو از هم جدا کنه. مهتاب بزرگترین رقیب و ترس من توی زندگیم بود!

#پارت_بیست_نهم

به آشور نگاه کردم که با ذوق بستنی شکلاتیش رو می‌خورد. وقتی ازش آزمایش گرفتن از ترس آمپول اونقدر گریه کرد که عماد مجبور شد براش خوراکی بخره و قول بده شب با هم بریم شهره بازی تا بالاخره آروم شد.

به عماد نگاه کردم که داشت به طرف ماشین میومد. من و آشور توی ماشین نشسته بودیم تا عماد از آزمایشگاه سوال کنه کی جواب تستDna آماده میشه. همین که توی ماشین نشست آشور با ذوق بستنی رو طرف گرفت و گفت: بشتنی

عماد لپش رو کشید و جواب داد: پهلون کوچولو خودت بخور نوش جونت.
- عماد؟ چی شد کی جواب آماده میشه
- گفتن چون تست مهمیه حداقل یک ماه طول میکشه.
- خب تو میخوای این مدت رو چیکار کنی؟

در حالی که ماشین رو روشن میکرد بیخیال گفت: هیچی بر میگردم پیش زنم، انتظار نداری که بخاطر حرف‌های تو زود به زنم پشت کنم و بیام کنار تو زندگی کنم.

با حرف‌هاش انگار قلبم رو آتیش زد با صدای بلند و بغضی که انگار هر لحظه آماده شکستن بود داد زدم: زنت منم،من! مهتاب زن تو نیست. تو الان باید کنار من و پسرت باشی باید سعی کنی سه سالی رو که کنارمون نبودی رو جبران کنی. عماد من چهار سال کنارت بدون عشق زندگی کردم اما درست وقتی که عاشق شدم بی خبر ترکم کردی. خیلی سختی کشیدم الان حقمه خوش بخت باشم. حالا که میخوام زندگیمون رو درست کنم خودت رو ازم دور می‌کنی؟ لعنتی درست کردن این زندگی وظیفه تو هستش نه من. چرا سعی می‌کنی با حرف‌هات دیونه‌ام کنی. من تو رو بخاطر گرفتن زیبایم بخشیدم اما اگر برگردی پیش مهتاب و من رو توی برزخ بذاری هیچ وقت نمی‌بخشمت، اون وقت به خودت میای می‌بینی زن و بچه‌ات رو برای همیشه از دست دادی!

بالاخره بغض لعنتیم شکست، انگار منتظر یه تلنگر بودم تا بزنم زیر گریه و خودم رو خالی کنم. آشور هم بخاطر گریه من شروع کرد به گریه کردن.

عماد با عجله ماشین رو گوشه‌ای دوباره پارک کرد و به طرف ما اومد، در ماشین رو باز کرد و آشور که از گریه قرمز شده بود بغل کرد و سرش رو به سینه‌اش چسپند.
- آروم باش عزیزم، آروم باش پسرم!

چند لحظه طول کشید تا آشور آروم شد.
عماد با عصبانیت به طرفم اومد و گفت: چرا این طوری می‌کنی؟ نزدیک بود بچه از ترس سکته کنه، چرا درکم نمی‌کنی؟ من از گذشته هیچی یادم نمیاد جز یک خواب مبهم که فقط ازش دو تا چشم یادم میمونه، من فقط زندگیم با هانیوا رو یادمه و سه سال باهاش زندگی کردم و دیدم چقدر عاشقمه پس لطفا سعی کن درکم کنی.

چند نفس عمیق کشیدم تا کمی آروم بشم.
- تو باید من رو درک کنی، منی که می‌بینم عشقم کنار بهترین دوستم زندگی می‌کنه در حالی که من و پسرم تو حسرت زندگی باهاش هستیم. تو باید این یک ماه رو کنار من و آشور باشی و برای آشور پدری کنی. بخاطر من نه اما بخاطر پسرت باید قبول کنی، من نمیزارم حالا که همه چیز رو بهت گفتم و مطمئنم جواب آزمایش هم مثبت میشه بذارم پیش مهتاب برگردی. مطمئنن قرار نیست کنار هم جا نماز آب بکشید.

عماد آشور رو که توی بغلش خوابش برده بود تو بغل من گذاشت، دوباره سوار ماشین شد و حرکت کرد.
- پس به هانی...
- مهتاب
- خیلی خب، به مهتاب چی بگم؟ بگم یک ماه رو کجا میمونم، حتما مهتاب تو رو شناخته و حس می‌کنه مسافرت یک ماه من به تو مربوط میشه.
- آخی عزیزم، از زنت میترسی؟
- چرت نگو لطفا، من آلان فقط از آینده می‌ترسم. از این که بفهمم سه سال سر کار بودم و با دروغ زندگی کردم. می‌ترسم نتونم خودم رو کنترل کنم و قاتل بشم. هیچکسی الان حال من رو نمی‌تونه بفهمه، سردرگمم حال عجیبی دارم از طرفی مهتابی که سه سال ادعا می‌کنه زنم اما هیچ وقت نتونستم واقعا بهش حسی پیدا کنم، از طرف دیگه توی که باز هم ادعا می‌کنی زنمی و من بهت اسید پاشیدم. آوینا من حتی تو دیدار اول حس کردم قلبم برات لرزید. حسم به تو باعث میشه حرف‌هات رو باور کنم اما چون برام غریبه‌ای نمیخوام به حسم اطمینان کنم و منتظر جواب آزمایش میمونم. بخاطر آشور قبول می‌کنم یک ماه رو کنار هم تو این شهر زندگی کنیم برای هانیوا هم خودم دروغی سر هم می‌کنم.

در برابر حرف‌هاش سکوت کردم اما لبخندی ناخواسته روی لبم نشست، از این که پیش مهتاب برنمیگشت دلم میخواست بپرم و بوسش کنم ولی خب از واکنشش می‌ترسیدم، یک ماه بهترین فرصت بود تا خودم رو بهش نزدیک کنم. کاری کنم باز هم عاشقم بشه و صرفا فقط بخاطر آشور پیشم برنگرده. بلکه دلیل اصلیش عشقش نسبت به من باشه.

#پارت_سیم

وارد آشپزخونه شدم تا به عماد بگم که آماده هستیم. عماد رو در حال حل کردن چیزی تو آب دیدم
- اون چیه میخوری؟
- دارو، هانیوا برام از دکتر گرفته تا حافظه‌ام برگرده.
ناخواسته ابروهام از تعجب بالا بردم و گفتم: باشه عزیزم ما آماده‌ایم بهتر بریم.
- شما برید منم الان میام.

همراه آشور توی ماشین نشستیم. جلوی عماد خودم رو بیخیال نشون دادم اما درونم غوغا بود مطمئن بودم داروی که مهتاب به عماد داده برای خوب شدنش نیست اما اگر به عماد می‌گفتم باور نمی‌کرد. فکر می‌کرد میخوام به مهتاب تهمت بزنم برای همین تصمیم گرفتم خودم دارو رو بردارم و پیش دکتر ببرم تا بفهمم چه دارویه و مهتاب باز چه نقشه‌ای داره.
با نشستن عماد و حرکت ماشین دست از فکر کشیدم و ظبط رو روشن کردم. بعد از کمی گشتن آهنگ مورد علاقه آشور رو پیدا کردم و صداش رو زیاد کردم. یک آهنگ شاد کوردی که آشور با شنیدنش ذوق می‌کرد و دست می‌زد.

به آشور نگاه کردم که با ذوق دست میزد و خودش رو تکون میداد.
- فدای پسرم خوشکلم بشم که این قدر خوشکل دست میزنه.

با حرف عماد لبخندی از ته دل زدم. با این که سعی می‌کرد در برابر من سرد باشه اما با آشور خیلی خوب رفتار می‌کرد و معلوم بود واقعا دوستش داره. آشور هم خب بلد بود خودش رو توی دل همه جا کنه.

- زیادی ساکته؟
صدای ظبط رو کم کردم و سوالی به عماد نگاه کردم و گفتم: متوجه نشدم؟
- میگم آشور زیادی ساکته واسه یه پسر یکم عجیبه این قدر آروم باشه.
- چون تو واسش غریبه‌ای برای همین کنار تو ساکته وگرنه تو خونه خودمون کنار آران گاهی از دست شیطنتش عاصی میشم. آشور فقط وقتی آران کنارش باشه خوشحال و بازی می‌کنه.
- آران کیه؟
- پسر خاله‌ام که آشور بهش میگه بابا چون از وقتی چشماش رو باز کرد اونو کنارش دید.

عماد با اخم سر تکون داد و چیزی نگفت، معلوم بود از این که آشور به آران میگه بابا اصلا راضی نیست.
با صدای آشور بهش نگاه کردم.
- مامان
- جانم پسرم
- بابا آلان دوست
- فدای تو بشم دلت واسه آران تنگ شده؟
- اله خیلی
- گل پسر تو که همین یک ساعت پیش باهاش حرف زدی، بزار برگردیم خونه بازم بهش زنگ میزنیم.

بالاخره به شهر بازی رسیدیم و آشور با ذوق دستم رو می‌کشید و طرف وسایل بازی می‌برد. عمادی با من خشک و سرد بود اما همراه آشور میخندید و حتی باهاش چند تا عکس گرفت، براش یک عالمه خوارکی خرید و پا به پاش دنبال بازی مناسب می‌گشت. تمام محبتش رو خرج آشور می‌کرد.

کنار عماد وایساده بودیم. به قطار کوچیکی که آشود داخلش بود و دور می‌زد نگاه می‌کردیم.
با این که آرزوم بود کنار عماد باشم اما سکوتش و سردیش نارحت و افسردم می‌کرد. دلم برای توجه و محبت و عشقی که قبلا بهم داشت تنگ شده بود. برای روزای که بی پروا جلوی چشم مردم بغلم می‌کرد و صورتم رو می‌بوسید تا به همه نشون بده عاشق منه حتی با صورت سوخته. اگر هنوز عاشقم بود الان دستش رو دور شونه‌ام حلقه می‌کرد و من رو به خودش میچسپوند بعد سه نفری عکس می‌گرفتیم و خوش می‌گذرونیدم.

سنگینی نگاه خیلی‌ها رو بخاطر صورتم حس می‌کردم اما اهمیتی نمیدادم دیگه به حرف‌ها و نگاه‌های عجیب مردم عادت کرده بودم. به آشور نگاه کردم که دستش رو برامون تکون می‌داد.

خودم رو به عماد نزدیک کردم و گوشیم رو در آوردم تا باهاش عکس بگیرم اون قدر اعتماد به نفسم بالا رفته بود که با خیال راحت عکس می‌گرفتم و حتی تو اینستا به اشتراک میذاشتم خیلی‌ها بخاطر اعتماد بنفسم تحسین و بعضی‌ها توهین می‌کردند. دستم رو دور بازوش حلقه کردم که تکون خفیفی خورد و بهم نگاه کرد.
- با هم عکس بگیریم؟
- باشه

گوشی رو دستش دادم و خودم رو بیشتر بهش چسپندم که دستش دور شونه‌ام حلقه شد. شکه از حرکتش به صورتش نگاه می‌کردم که عماد گوشی رو جلوم گرفت.
- حواست کجاست عکس رو گرفتم، برم آشور رو بیارم بازم عکس می‌گیریم.

از حرفش خوشحال شدم. به عکس نگاه کردم که من با عشق به عماد زل زده بودم و عماد از لنز گوشی به من نگاه می‌کرد. واقعا عکس قشنگ و بی نظیری بود. اولین عکسی که عشق رو به خوبی میشد از چشم‌هام دید.

شب خیلی خوبی رو کنار هم سپری کردیم. باز هم عکس گرفتیم که هر بار من و عماد خودمون رو بهم نزدیک می‌کردیم انگار منتظر بهونه بودیم تا به هم بچسپیم. بالاخره بعد از خوردن شام،آشور از خستگی زیاد بغل عماد خوابش برد و به خونه برگشتیم. اون شب یکی از بهترین شب‌های عمرم بعد از سه سال بود!

#پارت_سی_یکم
#مهتاب

با عصبانیت روی میز کوبیدم و داد زدم
- یعنی چی عماد؟ چرا نمیگی کجای که یک ماه دیگه برمیگردی، داری دیونم می‌کنی.

عماد با خونسردی که بیشتر منو عصبی می‌کرد جواب داد
- دارم گند کاری تو رو جمع می‌کنم. سعی دارم شرکت رو نجات بدم تا دوباره سهمم رو بخرم.
- وای عماد من که می‌دونم تو یه چیزی رو ازم پنهون می‌کنی، تو عشق منی و می‌پرستمت اما بترس از روزی که بفهمم بهم خیانت کردی.

- چرت نگو هانیوا کدوم خیانت؟ بهتر به جای شک به من مراقب شرکت باشی تا دوباره کارمون رو شروع کنیم.
- باشه من چرت میگم ولی حس من اشتباه نمی‌کنه.
بدون این که بزارم جواب بده گوشی قطع کردم. دستم رو توی موهام بردم و با حرص کشیدمش تا شاید بتونم جلوی خودم رو بگیرم و جیغ نزنم. از وقتی که عماد رفته بود اصلا حال خوبی نداشتم. فکر و خیال داشت از پا درم میاورد. تصور این که آوینا با عماد باشه تا مرز جنون منو می‌کشید. حتی جک هم که گفتم دنبال عماد بره غیبش زد و گوشیش رو خاموش کرد. از همه جا تحت فشار روحی بودم اما کاری از دستم بر نمیومد.
با صدای در خودم رو مرتب کردم و اجازه ورود دادم و به انگلیسی گفتم
- بیا داخل

منشیم پرستو بود، دختر آروم و دورگه‌ای که مادرش ایرانی و پدرس فرانسوی بود.
- خانم همه تو اتاق جلسه جمع شدند و منتظر شما هستند.
- اوکی میتونی بری.

دستی به لباسم کشیدم. جلوی آیینه اتاق وایسادم و رژ لبم رو تمدید کرد. به چشم‌هام که توش غم موج میزد نگاه کردم، چشم‌های سبزم انگار جنگلی بود که سالها بود بارون رو ندیده بود همون قدر که جنگل منتظر بارون، چشم‌های منم در انتظار دیدن عماد! پوزخندی به دختر توی آیینه زدم. از خودم متنفر بودم که کل خوشحالیم بستگی به وجود عماد داشت و بدون اون حتی بلد نبودم واسه دل خودم بخندم و شاد باشم. از اتاقم خارج شدم و وارد اتاق جلسه شدم. همه از جاشون بلند شدند و من طبق معمول جدی جوابشون رو دادم. بیشترشون مدل‌ها و خیاط و عکاس‌های بودند که دیگه نمی‌خواستند با من کار کنند اما حالا برگشته بودند. همه تو سکوت منتظر شریک جدید شرکت بودیم که بالاخره وارد شد.

با دیدن آران پسر خاله آوینا خشکم زد. باورم نمیشد کسی که قرار بود شرکت رو نجات بده از طرف آوینا باشه. حس کرده بودم که آوینا میخواد وارد شرکتم بشه اما امیدوارم بودم که حسم اشتاه کرده باشه اما حالا با دیدن آران فهمیدم آوینا میخواد با نجات شرکت خودش رو به عماد نزدیک کنه ولی نمیفهمیدم خودش چرا نیومده.

آران خیلی جدی و رسمی شروع به حرف زدن کرد اما من اصلا حواسم پیش حرف‌هاش نبود و تمام فکرم درگیر آوینا و عماد بود.

با گرمی نفس‌های کسی که به گوشم خورد با ترس از جا پریدم و به کنارم نگاه کردم که با دو چشم آبی رو به رو شدم. هر دو توی سکوت به هم زل زده بودیم که من زودتر به خودم اومدم و صورتم رو عقب کشیدم و با عصبانیت گفتم: چیکار می‌کنی؟
آران هم خودش رو عقب کشید و با پوزخند گفت: خانم محترم چند بار صداتون کردم اما نشنیدی، اصلا حواستون پیش جلسه نبود.
- حالم خوب نیست ببخشید
- میشه بپرسم چرا؟

از جام بلند شدم و توی صورتش زل زدم. توی دلم اعتراف کردم که واقعا جذاب و خوش تیپه.
- یه سوال ازت می‌پرسم لطفا جوابم رو بده
- اوکی
- عماد و آوینا باهمن؟ مطمئنم از همه چیز خبر داری و آوینا بهت گفته.
- دلیل نمی‌بینم برات توضیح بدم که دختر خاله‌ام کجاست.

دلم می‌خواست پسر عوضی رو خفش کنم.

- چرا دست از سر من و عماد برنمی‌دارید؟ بعد از این همه سال آوینا تازه یادش افتاده که عماد رو به دست بیاره؟

روی صورتم خم شد که باعث شد سرم رو عقب ببرم.
- تو وارد زندگی آوینا شدی و با دروغ از شوهرش جداش کردی.
- آوینا از اولشم عاشق عماد نبود ولی من از اولین باری که دیدمش عاشقش شدم. عماد حق من بود.

خودش رو عقب کشید و خیلی جدی جواب داد: کدوم حق؟ عماد عاشق آوینا بود و حتی زبیاش رو گرفت تا به دستش بیاره.
- مهم این که الان عماد مال منه و نمیذارم آوینا بعد از اون همه سختی که برای به دست آوردنش کشیدم از هم جدامون کنه.
- حتی اگر عماد رو توی یه اتاق زندونی کنی باز هم عشق عماد و آوینا اونا رو سر راهم قرار میده پس سعی کن به جای این که با زور و نقشه عماد رو کنارت نگهداری، آدم جدیدی رو وارد زندگیت کنی.
- من به جز عماد عاشق کس دیگه‌ای نمیشم
- میشی مطمئنم!
- به جای حرف‌های مزخرف فقط از طرف من به آوینا بگو هرگز نمیذارم عماد دوباره مال اون بشه حاظرم زیر خروارها خاک بره اما کنار آوینا نباشه.
به صورتش زل زدم تا ببینم از حرفم عصبی شده اما هنوزم هم خون سرد بود.
- امشب واسه شام دعوتت می‌کنم.
با چشم‌های گرد شده بهش زل زدم، من راجب چی حرف میزدم و اون چی می‌گفت.
- دیونه‌ای؟
- نه فقط شام دعوتت کردم
- برو خدا شفات بده من با شما جای نمیام.

- میای عزیزم، اگر خودت نیای مجبورم میشم بیام و بدزدمت. بعد بدون این که به من توجه کنه از اتاق خارج شد!

#ادامه

از حرص محکم پاهام رو روی زمین کوبیدم و گفتم: توی خواب ببینی من باهات بیرون بیام مردک روانی!

#پارت_سی_دوم

روی تختم نشسته بودم و پاهامو بغل کرده بودم
زیر لب با آهنگ کوردی غمگین زمزمه می‌کردم و اشک می‌ریختم حتی به عشق عماد زبان کوردی یاد گرفته بودم تا عشقم رو از هر طریقی بهش نشون بدم

هیچ عیشقک له لای من وکو تو نیه
له گه ل تو به‌م آرامم دردم نیه
ئه‌ونده م بسه تا کو مردن بو من که تو
بی له لای من دنیام بو چیه؟

از وقتی که برگشته بودم خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم و گریه می‌کردم. پرده‌ها رو کشیده بودم و غذا نمی‌خوردم حس می‌کردم افسرده و مریض شدم. چند بار به عماد زنگ زدم اما جوابم رو نداد. حس می‌کردم عماد و آوینا با هم هستند و همین قلبم رو آتیش می‌زد ولی هر بار به خودم می‌گفتم اگر عماد با آویناست چرا تا حالا نیومده و من رو بخاطر این که سه سال بهش دروغ گفتم محاکمه کنه. به خودم می‌گفتم حتما آوینا نقشه داره که تا حالا عماد رو به جونم نداخته حتی تصور از دست دادن عماد دیونه‌ام می‌کرد. هر بار حرفی میزدم و بعد خودم حرفم رو تکذیب می‌کردم. انگار دیونه شده بودم. دلم برای عمادم تنگ

شده بود. نبودش بیشتر از هر وقت دیگه‌ای به چشم میومد. حتی از وقتی که رفته بود شبا خواب آرومی نداشتم، بدون بوی عطر عماد و حضورش خوابم نمیبرد.

با صدای چیزی که به پنجره اتاقم می‌خورد از روی تخت بلند شدم و ظبط رو خاموش کردم و اشکم رو پاک کردم. بازم صدا اومد. با ترس و لرز آروم به پنجره نزدیک شدم و بازش کردم.
به داخل کوچه نیمه تاریک نگاه کردم. پنجره اتاق رو به کوچه بود.
- کی بود به پنجره زد.
- من بودم
با دقت به کسی که حرف میزد نگاه کردم اما چیزی جز تاریکی نمیدیدم.
- بیا جلو نور چراغ تا ببینمت

بالاخره زیر نور چراغ رفت و تونستم چهرش رو ببینم. با تعجب به آران نگاه می‌کردم که با لبخند به من زل زده بود. با عصبانیت داد زدم.
- تو اینجا چیکار می‌کنی؟
- لیدی زیبا من که گفتم امشب رو شام دعوت منی اما هر چی جلو در منتظر شدم تا بیای خبری نشد دیگه مجبور شدم با سنگ به پنجره اتاقت بزنم.
- وای دلم میخواد خفت کنم. من که گفتم با تو بیرون نمیام پس بیخودی وقتت رو تلف نکن.
- منم گفتم نیای مجبور میشم بدزدمت.

با حرص جیغ زدم و گفتم: گمشو پسر روانی، نری مجبور میشم به پلیس زنگ بزنم.

لبخند جذابی زد و داد زد: باشه نیا ولی من که ول کن نیستم. نیای همین جا میشینم و برات گیتار میزنم. توصیه می‌کنم به پلیس زنگ نزنی چون بالاخره آدم

سر شناسی هستی برات دردسر میشه.
- هر کاری دوست داری انجام بده به درک!
پنجره رو بستم و روی تخت دراز کشیدم. بیخیال از حضور آران به عکس فتوشاپ شده عروسی خودم و عماد نگاه کردم. بازم اشکم روی گونه‌ام چکید. فکر نمی‌کردم بعد اون همه سختی که برای به دست آوردن عماد کشیدم، روزی بازم از دستش بدم.
به چهره جذاب عماد زل زدم و توی خاطرات غرق شدم. روزی که با اسلحه اومد خونه‌ام و باهم درگیر شدیم. تیر به سر عماد خورد. بیهوش و غرق توی خون وسط سالن افتاد. از ترس تمام بدنم می‌لرزید، انگار مغزم از کار افتاده بود. به عماد زل زده بودم و زار میزدم که یکی در زد. از آیفون که نگاه کردم دیدم مهرداد اومده. در رو باز کردم و منتظرش شدم. تنها کسی که می‌تونست کمکم کنه اون بود مهردادی که همیشه خون سرد بود وقتی حال من و وضع عماد رو دید محکم توی سرش زد و گفت: چیکار کردی مهتاب؟ با این که بخاطر کارمون بارها آدم کشته بود اما من هیچ وقت به کسی حتی زخم کوچیکم نزدم برای همین از دیدن عماد شکه شده بود و باورش نمیشد من بخوام کسی رو بکشم. با هق هق براش همه چیز رو تعریف کردم. مهرداد نبض عماد رو گرفت و گفت هنوز زنده است. به دکتر خصوصیمون زنگ زد و خواست تا بیاد. تمام وسایلی رو که برای عمل عماد لازم بود به خونه‌ام آوردن و عماد رو عمل کردند اما عماد توی کما رفت. از ترس این که بهوش بیاد و بازم ترکم کنه مجبور شدم به کمک مهرداد و با هواپیما شخصی یکی از دوستاش عماد رو با هزار مشکل و سختی به فرانسه ببرم. در عوض کمک‌های که بهم کرد تمام کار قاچاق مواد و ثروتم رو به مهرداد دادم. البته خودمم قسم خورده بودم به جون عماد اگر زنده بمونه از کار خلاف دست بکشم. توی فرانسه با پولی که داشتم عمارت و سهام شرکت مد رو به کمک مهرداد خریدم. هر روز برای خوب شدن حال عماد دعا می‌کردم و چشم به راه بودم تا بهوش بیاد. دکتر گفته بود شاید بخاطر تیری که به سرش خورده وقتی بهوش اومد حافظه‌اش رو از دست

داده باشه. بخاطر عشق عماد حتی به دکتر توی فرانسه پول دادم تا به پلیس حرفی نزنه البته تهدیدهای مهرداد هم بی اثر نبود توی سکوت دکتر. مهرداد عاشق من بود و بارها ازم خواست تا عماد رو ول کنم ولی عشق بدجوری کورم کرده بود. تمام امیدم به این بود که عماد چیزی یادش نیاد وگرنه مجبور میشدم توی عمارت زندانیش کنم تا دوباره از دستش ندم. عشق عماد دیونه‌ام کرده بود. بالاخره بعد از یه عالمه انتظار بهوش اومد.

#ادامه
حافظشو از دست داده بود و من تونستم با دروغ و یک سری مدرک جعل شده قانعش کنم که عاشق هم بودیم.

با صدای گیتاری که میومد از فکر گذشته بیرون اومدم و به طرف پنجره رفتم که آران رو دیدم گیتار می‌زنه و آهنگ فرانسوی میخونه.
با این که هنوز بعد سه سال توی زبان فرانسه مشکل داشتم اما واقعا صدای خوبی داشت و بهم آرامش میداد حتی اگر بیشتر کلمات آهنگش رو نمی‌فهمیدم.
نمی‌دونستم چرا آران می‌خواد خودش رو بهم نزدیک کنه، ذهنم اون‌قدر درگیر عماد بود که هیچی رو درک نمی‌کردم، حتی می‌ترسیدم روزی از عشق دیونه بشم.

آران آهنگ می‌خوند و من باز هم غرق شدم در خاطرات عمادی که حتی با وجود از دادن حافظه‌اش و دروغهام هیچ وقت نتونستم عشق رو نسبت به خودم توی چشم‌هاش ببینم!

#پارت_سی_سوم
#آوینا

لباس‌های آشور رو تنش کردم و از اتاق بیرون رفتیم. عماد جلوی تلویزیون نشسته بود و فیلم ترسناک نگاه می‌کرد.

- عماد بلند شو آشور رو آماده کردم
عماد چند لحظه نگاه کرد و گفت: مگه قرار بود جای بریم؟

با تعجب نگاش کردم، طی این دو هفته که این جا بودیم رفتار عجیبی از خودش نشون میداد. مثلا حرفی رو میزد و بعدا کلا فراموش می‌کرد چی گفته و مجبور میشدم از اول براش توضیح بدم که چی گفته یا می‌خواست چه کاری انجام بده. از حواس پرتیش و عصبانیتش خیلی می‌ترسیدم و نمی‌دونستم این سه سال مشکل رو داشته یا بخاطر مصرف دارو مهتاب این طوری شده. دو هفته همش درگیر بیرون رفتن و خوش گذروندن بودیم، عماد رفتارش باهام بهتر شده بود و بیشتر باهام حرف میزد و راجب گذشته گاهی سوال می‌پرسید و من با دقت جوابش رو میدادم. فقط گاهی عصبی میشد و سریع پشیمون میشد. با آشور روز به روز رابطه‌اش بهتر میشد و آشور هم واقعا از عماد خوشش اومده بود. اون قدر درگیر رابطه خودم و عماد شدم که به کل موضوع دارو مهتاب رو فراموش کردم. باید امروز حتما دارو رو پیش دکتر می‌بردم تا بفهمم مهتاب باز میخواد چه بلای سر عماد بیاره. با کشیده شدن لباسم به خودم اومدم و به آشور نگاه کردم
- جانم مامانی چی می‌خوای
- عمو صدات کلد
- جانم عماد
- حواست کجاست؟ چند بار صدات کردم
- ببخشید متوجه نشدم
- میگم قرار بود کجا بریم؟
- عماد حالت خوبه؟ دیشب خودت بعد از این که بیخود سر آشور داد زدی بهش قول دادی ببریش پارک و باهم دو نفری یه روز مردونه بگذرونید تا از دلش دربیاری. من خیلی نگرانتم عماد چرا این طوری شده و همه چیز رو فراموش می‌کنی؟ زود عصبی میشی و کنترلت رو از دست میدی، دیشب بخاطر این‌که آشور

روت آب ریخت سرش داد زدی، پسرمون روحیش ضعیفه نباید نارحتش کنی! من می‌تونم درکت کنم که تحت فشاری اما آشور فقط بچه است پس لطفا نارحتش نکن.

عماد دستی به موهای کوتاهش کشید و با لحن غمگینی گفت: خودمم نمی‌دونم داره چه بلای سرم میاد. قبلا این طوری نشدم اما جدیدا همه چیز رو زود فراموش می‌کنم و روی عصابم کنترل ندارم حرفی رو میزنم و بعدا اصلا یادم نمیاد،حتی گاهی کاملا دیروز و اتفاقاتش رو یادم میره. باید یه سری به دکتر بزنم. الانم لباسم رو عوض کنم میام.
با رفتن عماد و آشور سریع به آشپزخونه رفتم تا دارو رو بردارم، قبلا دیده بودم عماد دارو رو توی کابینت میذاره. شیشه دارو رو برداشتم و با منشی شرکت تماس گرفتم تا آدرس عموش که دکتر رو بهم بده.
تاکسی جلوی ساختمون شیکی نگهداشت. از توی تابلو ها اسم دکتر رو پیدا کردم و داخل شدم. یکم شلوغ بود اما وقتی به منشی گفتم از طرف آتنا اومدم زود من رو داخل فرستاد.
فرانسوی سلام کردم تا حواسش بهم جلب بشه.
- سلام
دست از نوشتن کشید و بهم نگاه کرد. چند لحظه با تعجب به صورتم و بعد چشمامم زل زد اما سریع به خودش اومد و لبخندی جذابی زد و ازم خواست بشینم.
روی مبل نزدیکش نشستم و نگاه سر سری به مطب انداختم که خیلی شیک و مجهز بود.
- خب در خدمتم خانم...
- آوینا هستم
- بله بفرمایید

دارو روی میز گذاشتم و گفتم: راستش همسرم چند وقتیه این دارو رو استفاده می‌کنه و من میخوام بدونم چه دارویه که حافظه شوهرم رو ضعیف کرده و باعث شده تا حرف‌ها و کارهاش زود یادش بره و زود عصبی بشه.

دکتر که مرد ۴۵ ساله جذاب با موهای جو گندمی بود با اخم و جدی به حرف‌هام گوش میداد. وقتی حرفم تموم شد دارو رو برداشت و گفت: شاید کارم یکم طول بکشه و شما باید منتظر بمونید. از منشی خواست تا به بیمارها بگه منتظر بمونن و براشون نهار سفارش بده. بعد خودش به داخل اتاقی رفت.

دو ساعتی میشد که منتظر نشسته بودم. گوشیم رو تو خونه جا گذاشته بودم و به شدت نگران آشور بودم. بالاخره دکتر از اتاق بیرون اومد و با اخم شروع به حرف زدن کرد.
- داروی که همسر شما مصرف می‌کنه. نوعی مواد مخدر خاص هستش که خیلی سخت تهیه میشه و هزینه خیلی بالای هم داره. این مواد روی مغز همسر شما تاثیر میذاره و باعث میشه از طرفی کاملا وابسته دارو بشه. از طرفی هم حافظه‌اش ضعیف بشه و به مرور زمان دچار آلزایمر و حتی مرگش بشه. بهتر جلوی همسرتون رو هر چه سریع‌تر بگیرید چون حتی ممکن باعث بسه همسرتون به آدم روانی تبدیل بشه و روی اعصابش کنترل نداشته باشه.
حس می‌کردم اتاق دور سرم میچرخه و اصلا حال خوبی نداشتم. حالت تهوع داشتم و عوق می‌زدم. نفسم انگار بالا نمیومد و کسی دستش رو روی گلوم گذاشته بود. اقای اسمیت یعنی دکتر سریع منشی رو صدا زد و بهم سرم و آمپول زدند و کمکم کردند تا نفسم بالا بیاد. بالاخره کمی آروم شدم و تونستم نفس بکشم. وقتی از وضعیتم مطمئن شدند. دکتر بعد از توصیه به بردن عماد پیش روانشاس و کنترل حال عماد بهم اجازه مرخصی داد.

دلم می‌خواست پیاده روی کنم با این که دیر وقت بود اما مطمئم بودم آشور همراه عماد بهونه من رو نمیگیره. تمام ذهنم درگیر حرف‌های دکتر بود.

#پارت_سی_چهارم

باورم نمیشد مهتاب اون قدر عوضی باشه که به عماد همچین داروی بده به نظرم مهتاب بیشتر دیونه بود تا عاشق! دلم می‌خواست بهش زنگ بزنم و بگم که از همه چیز خبر دارم ولی می‌ترسیدم نقشه جدید بکشه و باز جون عماد رو توی خطر بندازه. نمی‌خواستم آران رو هم بازم توی مشکلاتم شریک کنم برای همین بهش زنگ نزدم. این چند سال به اندازه کافی کمکم کرده بود. آخرین بار دیروز باهاش تماس گرفتم که گفت درگیر کارهای شرکت و سعی داره به مهتاب نزدیک بشه، هنوز هم نمی‌دونم واقعا از مهتاب خوشش اومده یا نقشه‌ای داره!

فعلا تنها راه نجات عماد این بود که دارو رو بدون این که عماد بفهمه عوض کنم. بعد به وقتش واقعیت رو به عماد بگم.

بالاخره بعد از پیاده روی طولانی تقریبا هوا تاریک شده بود که به خونه رسیدم. وارد خونه شدم. خونه توی سکوت مطلق بود و هر چی عماد رو صدا زدم جواب نداد. به طرف اتاق رفتم که دیدم آشور با خیال راحت خوابیده. اما عماد معلوم نبود کجاست. فک کردم حتما رفته فروشگاه سر خیابون تا چیزی بخره.

به آشپزخونه رفتم و سریع دارو رو توی شیشه دیگه ریختم تا نگه‌دارم. بعد داخل شیشه دارو کمی آب قند ریختم. شربت دارو بی رنگ و غلیظ بود پس آب قند رو غلیظ درست کردم. عماد هر روز چند قطره با آب می‌خورد و فکر نمی‌کردم بتونه تشخیص بده عوض شده. بفهمه من میگم خبر نداشتم. وقتی از بابت دارو خیالم راحت شد. از آشپزخونه خارج شدم که همون موقع عماد با وضعیت آشفته وارد خونه شد. با تعجب و ترس به چشم‌های عصبی و قرمزش زل زدم. که سریع به

طرفم اومد و با لحن خشنی که تا حالا ازش ندیده بودم و نفس‌های گرمش توی صورتم پخش میشد گفت: رسیدن بخیر خانمم!

#پارت_سی_پنجم

قدم به قدم نزدیک می‌شد و من عقب می‌رفتم. اون قدر عقب رفتم که به دیوار خوردم . عماد دستش رو روی دیوار گذاشت و بهم نگاه کرد. با ترس به چشم‌های سیاهش که سفیدش کاملا قرمز شده بود زل زدم. نمی‌دونستم دلیل عصبانیتش چیه و همین ترسم رو بیشتر می‌کرد. تصور این که مهتاب کاری کرده باشه و عصبی شده باشه دلم رو آشوب می‌کرد. از ترس حس می‌کردم هر لحظه ممکن فشارم بیفته.

عماد هم حرفی نمی‌زد و فقط به چشم‌هام زل زده بود. منم هر کاری می‌کردم تا حرفی بزنم نمی‌تونستم انگار زبونم خشک شده بود و مزه تلخی رو توی دهنم حس می‌کردم.

بالاخره عماد به حرف اومد و در حالی که صورتم رو نوازش می‌کرد کنار گوشم پیچ زد
- تا حالا کجا بودی؟ یا بهتر بگم کدوم گوری بودی؟
زبونم رو روی لب‌های خشک شدم کشیدم و گفتم: ب...بیرون بودم کار داشتم.
- این چه کاری که از صبح تا الان طول کشیده؟
- خوب یه کار شخصی بود.
- خب گلم مگه تو نمیگی زن منی! من نباید بدونم زنم تا حالا کجا بوده. در حالی که کارشم شخصی بوده.

دستم رو روی سینه‌اش گذاشتم تا از خودم فاصله‌اش بدم اما از جاش تکون نخورد و منتظر من بود تا جوابش رو بدم.

- عماد لطفا برو عقب داری منو می‌ترسونی، چرا این طوری می‌کنی؟ من که بچه نیستم نتونم تنها بیرون برم.

ازم فاصله گرفت و دستی روی سرش کشید و بعد بازم نزدیکم شد و داد زد: لعنتی چه بلای سر من آوردی؟ چرا این‌قدر برام مهم شدی؟ چرا این دل لامصبم هر روز برات بیشتر از قبل می‌لرزه. چرا باید هر شب تو رو توی خواب ببینم. آوینا دیونه‌ام کردی. منی که هیچ وقت سر کسی داد نزدم حالا از تصور این که کسی بخواد بهت حتی نگاه کنه، دوست دارم خون به پا کنم. حسی توی قلبم هر روز میگه تموم حرف‌های آوینا درست اما من نمیخوام باور کنم چون از عاشق شدن دوباره می‌ترسم، من قبلا با عشقم بهت آسیب زدم اگر این بارم اذیتت کنم هیچ وقت خودم رو نمی‌بخشم.

در حالی که گریه می‌کردم به عماد نگاه می‌کردم. همش راه می‌رفت و زیر لب با خودش حرف می‌زد. دلم به حالش می‌سوخت. مرد من، عشق من هنوزم عاشقم بود و حرف‌هام رو باور کرده بود اما می‌ترسید حرفی بزنه. می‌ترسید قبول کنه سه سال با دروغ زندگی کرده. از این‌که با عشقش اذیتم کنه ترس داشت. برای همین سعی داشت ازم دوری کنه. سمتش رفتم تا آرومش کنم. نزدیکش شدم و دستم رو، روی بازوش گذاشتم که داد زد.
- بهم دست نزن آوینا، نزدیکم نیا لعنتی من می‌ترسم از حسم نصبت بهت می‌ترسم. لطفا تا وقتی که با خودم کنار بیام نزدیکم نشو.

- باشه عزیزم، تو آروم باش هر کاری بگی می‌کنم.
- گریه نکن!

با این حرفش گریه‌ام بیشتر شد.سعی داشتم گریه نکنم اما نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

عماد بازم داد زد
- گریه نکن داری روی عصابم میری.
- به خدا دس....دست خودم....نیست

با این حرفم عماد گلدون روی عسلی رو برداشت روی پشیونیش کوبید و عربده زد.
- گریه نکن.

شکه به عمادی که خون روی صورتش و یپراهن سفیدش بود نگاه می‌کردم. مغزم از کار افتاده بود و قدرت هیچ کاری رو نداشتم. باورم نمی‌شد مرد عصبی رو به روم عماد باشه، عمادی که با همه جدیت و خشونتش هیچ وقت سر من داد نزده بود اما حالا داشت مثل دیونه‌ها رفتار می‌کرد. مطمئن بودم بخاطر مصرف دارو مهتاب عصابش بهم ریخته.

با شنیدن صدای غمگینش به خودم اومد و سریع با هول طرفش رفتم. با چشم‌های غمگین بهم نگاه می‌کرد.
- متاسفم! واقعا متاسفم، دست خودم نبود کنترلم رو از دست دادم این روزا نمی‌دونم چرا این طوری میشم انگار به جای خودم کسی دیگه‌ای کنترلم می‌کنه.

من اصلا ازش نارحت نبودم و درکش می‌کردم. فقط نگران حالش بودم. نزدیکش شدم و گفتم: عماد؟ عزیزم سرت داره خون میاد باید دکتر بریم.
- لازم نیست من خوبم
- اما
- بیخیال عزیزم نگران من نباش.

بعد بدون توجه به صدا زدن‌های من با همون پشیونی زخمی کتش رو برداشت و از خونه بیرون زد.

با رفتن عماد با ذهنی درگیر به اتاق خواب رفتم. برام عجیب بود این همه سر و صدا آشور بیدار نشده بود. فک کنم زیادی خسته شده بود که حاظر نبود از خواب شیرینش دست بکشه.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف زل زدم. خیلی نگران حال عماد بودم اما جرات نداشتم بهش زنگ بزنم. ترجیح میدادم امشب رو تنها باشه تا با خودش کنار بیاد. تنها دل خوشیم این بود که عماد دوستم داره فقط نمی‌خواد قبول کنه که اونم به وقتش کاری می‌کنم نتونه جلو حسش نصبت بهم مقاوت کنه!

#پارت_سی_ششم
#راوی

در سکوت به دریا زیبا رو به رویش چشم دوخته بود. تاریکی شب و تصویر ماه در آب کمی باعث آرامشش می‌شد. به نگاه متعجب عابرها که روی خون خشک شده صورت و لباسش بود اهمیت نمی‌دهد. جدیدا آن قدر فکرش درگیر شده است که طرز فکر آدم‌های غریبه اطرافش کاملا برایش بی ارزش است.

دستی به زخم پیشانی‌اش می‌کشد، خیلی درد داشت اما در مقابل درد عذاب وجدانش چیزی نبود. از این که سر آوینا داد زده بود عصابش خورد بود و عذاب وجدان گریبان گریش شده بود. هنوز وقتی چشم‌های ترسیده و پر از اشکش را به یاد می‌آورد دوست دارد سرش را به دیوار بکوبد. کاش به جای داد و بیداد کردن بغلش می‌کرد تا آرام می‌شدند هم خودش هم آوینا! دست خودش نبود که آوینا را با عصبانیتش ترساند. وقتی با آشور برگشتند اما آوینا نبود و حتی با تاریکی هوا هم برنگشت، حس ترس تمام وجودش را گرفت. آن قدر نگران بود که حتی اهمیتی به آشور تنها نداد و دنبال آوینا رفت تا پیدایش کند اما پیدایش نکرد. ولی

وقتی به خانه برگشت و او را دید انگار کسی زیر آتش روشن کرد. باعث شد خشمش فوران کند و دعوایشان شود!

خودش هم نمی‌داند چرا مدتی است حس یک آدم گیج را دارد، آدمی که هر روز صبح که بیدار می‌شود، بیشتر اتفاقات روز گذشته را از یاد می‌برد. تازگی حتی نمی‌تواند خشمش را کنترل کند و حتی سر آشور هم داد می‌زند و دل کوچکش را می‌شکند.

از این عماد جدید و عصبی می‌ترسد. حتی از عمادی که تا حدودی گذشته را به یاد آورده اما جرات ندارد حرفی بزند می‌ترسد. یک هفته می‌شود که گاهی تصاویر مبهم از خودش و آوینا در ذهنش می‌آید یا حتی در خواب چیزهای می‌بیند اما هنوز به یاد ندارد چطور به فرانسه آماده است و مهتاب چطور او را از آوینا جدا کرده است. اصلا مهتاب را در گذشته زندگی‌اش به یاد نمی‌آورد. جرات ندارد به آوینا چیزی بگوید، قبلا با عشقش فقط او را آزار داده است، نگران است این بار هم فقط باعث عذاب‌اش شود. اگر پای دل آوینا در میان نبود می‌رفت پا روی دل خودش می‌گذاشت و حتی پشت سرش را نگاه نمی‌کرد اما وقتی نگاه عاشق آوینا را می‌بیند پای رفتنش شل می‌شود. نمی‌تواند وقتی آوینا این همه سختی کشیده او را تنها بگذارد. هیچ وقت راز چشم‌های جادوی آوینا را نفهمید که همیشه او را به طرفش می‌کشید. حتی اولین باری که همراه مهتاب او را در مهمانی دید، با زل زدن به چشم‌هاش انگار قلبش لرزید. انگار بوی عطرش برایش آشنا بود. حتی از دست دادن حافظه‌اشم هم باعث نشده بود تا قلبش عشقش نسبت به آوینا را از یاد ببرد.

می‌خواهد دو هفته که تا جواب آزمایش مانده است را برای خودش و آوینا و پسر کوچولیش سفری به یاد ماندنی را درست کند تا شاید کمی آوینا و آشور را خوشحال کند. دوست ندارد فعلا آوینا بفهمد چیزی را به یاد آورده است تا سفر را

به خودش تلخ نکند. چون وقتی جواب مثبت آزمایش بیاید، باید در کنار آوینا با مهتاب وارد بازی ترسناکی شوند. باید انتقام تمام دروغ‌هایش را بگیرند، انتقام دوری از عشقش و پسرش را بگیرد. نمی‌گذارد قصر در برود. با شنیدن صدای گوشی‌اش آن را از جیب شلوارش بیرون می‌آورد و با دیدن اسم مهتاب که با هانیوا ذخیره کرده بود پف کلافه می‌کشد. دوست ندارد جواب بدهد اما از صبح صد بار زنگ زده و اگر جواب ندهد او را مشکوک می‌کند. سعی می‌کند مثلا قبل جوابش را بدهد و لحنش سرد نباشد.

- جانم

- وای خدا رو شکر، سلام عمادم خوبی عشقم؟ چرا تلفن رو جواب نمیدی؟ داشتم سکته می‌کردم.

- ببخشید عزیزم سرم شلوق بود.

- چیکار می‌کردی؟

- مشغول کارهای شرکت هستم. تو با سهام دار جدید چیکار کردی؟

- با این که اصلا ازش خوشم نمیاد ولی خیلی باهوش و توی کارش جدی همین باعث پیشرفت شرکت شده.

-خیلی عالی منم سعی می‌کنم سهام خودم رو دوباره به دست بیارم تا شرکت باز هم مال خودمون بشه.

- آخه چطوری میخوای بازم به دستش بیاری؟

- فعلا خودمم نمی‌دونم!

- عمادم؟

- بگو عزیزم

- سهام دار شرکت که این‌جاست پس تو رفتی چه کاری انجام که سهمت رو برگردونی؟

- به من اعتماد نداری؟

- دارم خیلی هم اعتماد دارم فقط نگرانتم!

- نگران نباش من همه چیز رو درست می‌کنم، حالا هم بهتر بخوابیم فردا باید زود بیدار بشم.
-عزیزم
- جانم؟
- خیلی دوست دارم و بدجور دلتنگتم
- منم همین طور، برو بخواب
- باشه عشقم خداحافظ

گوشی را قطع می‌کند و نفس آسوده‌ای می‌کشد. هر بار به گونه‌ای مهتاب را پیچانده است و خودش را از دست سوالاتش نجات داده. به ساعتش نگاه می‌کند، ساعت ۴ صبح است. باورش نمی‌شود این همه مدت به دریا زل زده و فکر کرده است. از دریا دل می‌کند و
در اینترنت دنبال آدرس بیمارستان می‌گردد تا زخمش را پانسمان کند و بعد دنبال راهی بگردد تا دل آوینا را به دست بیاورد و نارحتی‌اش را رفع کند.

#پارت_سی_هفت
#مهتاب

گوشی رو قطع کردم و از ته دلم لبخند زدم. امشب عماد باهام مثل قبل رفتار کرد و سرد نبود. دلم براش خیلی تنگ شده بود. برای چشم‌های سیاهش، صورت مردونه و جذابش، حتی برای اخم و جذبه‌اش هم دلم تنگ شده بود. با این که نمی‌گفت کجاست و هر دفعه طفره میرفت ولی بازم خوشحال بودم چون هنوز هم آوینا خودش رو بهش نزدیک نکرده بود. اگر آوینا پیش عماد بود حتما واقعیت رو بهش می‌گفت، دیگه عماد مثل قبل باهام رفتار نمی‌کرد. رفتار عماد نشون میداد که از گذشته خبر نداره. تنها امیدم این بود که تا عماد بر میگرده شرکت رو سر و سامون بدم و بعد ازش بخوابم تو کشور دیگه هم شرکت بزنیم و عماد رو از این

کشور و آوینا دور کنم. البته اول باید آران رو از شرکت بیرون می‌کردم و مجبورش می‌کردم سهامش رو به من بفروشه، اگر راضی میشد. پولش رو از مهرداد قرض می‌گرفتم. اون موقع هم شرکت ور شکست شد می‌خواستم اگر راهی پیدا نشد از مهرداد کمک بخوام که عماد زودتر اقدام کرد و سهامش رو فروخت. شاید با دور کردن عماد از آوینا دیگه مجبور نباشم بهش دارو بدم تا حافظه‌اش ضعیف بشه. از آوینا متنفر بودم همیشه باعث نارحتی و عذاب من میشد.
حتی فکر کردن بهش هم حالم رو بد می‌کنه. پف کلافه‌ای کشیدم و سعی کردم با فکر کردن به خاطرات خوبم با عماد ذهنم رو آروم کنم و بخوابم.

عینک دودیم رو برداشتم. شاخه گل و کاغذی رو از پسر بچه گرفتم و تشکر کردم. دو هفته بود که آران هر روز صبح برام یک شاخه گل با شعر می‌فرستاد.
نمی‌دونستم چرا وقتی می‌دونه من یک عاشق عمادم سعی می‌کرد خودش رو بهم نزدیک کنه. با این که توی شرکت کاملا جدی بود و به کسی رو نمیداد اما بیرون از شرکت انگار یه شخصیت دیگه داشت. حس می‌کردم از طرف آوینا اومده تا بهم نزدیک بشه و بعد متهمم کنه به خیانت و عماد رو به جونم بندازه. گوشیم رو از توی کیفم در آوردم تا باهاش تماس بگیرم. باید امروز تکلیفم رو باهاش مشخص می‌کردم. دوست نداشتم فکر کنه احمقم و هدفش رو از توجهش نفهمیدم!
با اولین بوق جواب داد.
- جانم؟ چی شد لیدی از گل خوشت نیومد؟
- باید ببینمت.
- وای چه قدر خوب، کجا؟
- امشب ساعت هشت می‌بینمت. آدرس رستوران رو برات می‌فرستم.

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کردم. به طرف آرایشگاه رفتم تا کمی به خودم برسم. نمی‌خواستم وقتی عماد برمی‌گرده از ریخت افتاده باشم. امشب

می‌تونستم خیلی چیزها رو از طریق آران به آوینا بفهمونم تا دست از سر من و عماد برداره هر چند هنوز اقدامی نکرده بود ولی اونشب توی رستوران خودش تهدید کرد که عماد رو دوباره به دست میاره. این مدت هر چقدر سعی کردم تا بفهمم آوینا کجاست و مشغول چه کاری موفق نشدم. هیچ کدوم از افراد عمارتش چیزی بروز نمیدادند. انگار آوینا برای همه آدم‌های عمارت آشور خیلی مهم بود که حاظر نبودند حتی با دادن پول هم جاسوسی کنند! شاید بتونم از زیر زبون آران حرف بکشم و بفهمم آوینا چه نقشه برای نزدیک شدن به عماد داره.

#پارت_سی_هشت
#آوینا

صبحانه مخصوص آشور رو جلوش گذاشتم تا خودش بخوره. دوست داشت خودش غذا بخوره برای همین میذاشتم راحت باشه.
- ملسی مامان
- فدای تو بشم عشق مامان
صورت آشور رو بوسیدم و ظرف‌های کثیف رو داخل سینک گذاشتم تا بشورم. شروع به شستن کردم تمام ذهنم درگیر عماد بود. از دیشب برنگشته بود با این که خیلی نگرانش بودم ولی دلخوریم ازش اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم. امروز تولدش بود و از چند روز قبل اتاقی تو هتل رزو کرده بودم تا یک شب دو نفره داشته باشم ولی با وجود دعوای که داشتیم نمی‌دونستم باید چطور براش تولد بگیرم. اتفاق دیشب تموم برنامه‌هام رو بهم ریخت.
با عصبانیت اسکاج رو توی سینک پرت کردم. داشتم دیونه میشدم، نمی‌تونستم بیخیال حال عماد بشم می‌ترسیدم بلای سرش اومده باشه. باید بهش زنگ میزدم وگرنه از فکر و خیال روانی میشدم. به طرف اتاق رفتم تا باهاش تماس بگیرم ولی با صدای آشور به آشپزخونه برگشتم.
- مامان تموم شدم.

- باشه عزیزم الان دستت رو میشورم.

بعد از شستن دست و صورتش براش کارتون گرفتم. اسباب بازی‌هاشم دورش گذاشتم تا سرگرم بشه. خودمم به اتاق رفتم تا به عماد زنگ بزنم. هر چی زنگ می‌زدم جواب نمیداد. گوشی رو روی تخت پرت کردم. حتی تصور این که بلای سرش اومده باشه باعث میشد حس جنون کنم. اون موقع حال عماد رو درک می‌کردم وقتی از من خبر نداشت حق داشت اون طوری از دستم عصبانی بشه. به طرف کمد رفتم تا برم دنبالش بگردم نمی‌تونستم توی خونه بشینم. همین که در کمد رو باز کردم دستی دور کمرم حلقه شد، از ترس ماهیچه‌های بدنم منقبض شد اما همین که خواستم جیغ بزنم صدای بم و مردونه‌اش توی گوشیم پیچید و باعث شد تا آروم بشم.

- نترس عزیزم منم!

به طرفش برگشتم. با بغض به سر پاسمان شدش و چشم‌هاش که از خستگی و بی خوابی خمار شده بود زل زدم و گفتم: خیلی نگرانت بودم.

با محبت بغلم کرد و سرم رو بوسید.

- متاسفم گلم، دیشب نمی‌خواستم اون طوری رفتار کنم ازت معذرت میخوام.

سرم رو از بغلش بیرون آوردم و گفتم: منم متاسفم نباید دیروز بی‌خبر می‌رفتم.

پیشونیم رو بوسید و جواب داد

- بهتر هر دومون دیشب رو فراموش کنیم. حالا همین جا منتظر باش که برات سوپرایز دارم اما قبلش چشم‌هات رو ببند، قول بده بازشون نکنی.

با ذوق چشم‌هام رو بستم و قول دادم بازشون نکنم. عماد از اتاق بیرون رفت. بعد از چند لحظه برگشت و ازم خواست چشم‌هام رو باز کنم. وقتی چشم‌هام رو باز کردم با دیدن دسته گل بزرگی از رز قرمز که جعبه قشنگی کنارش بود از خوشحالی جیغ خفه کشیدم. با خوشحالی عماد رو بغل کردم. گل‌ها رو با عشق بو

کردم بعد جعبه رو باز کردم. با دیدن لباس خوشکلی که دیدم با ذوق عین بچه‌ها بالا و پایین پریدم.
- وای عماد عالی خیلی خوشم اومد.
- خوشحالم که دوستش داشتی امیدوارم تونسته باشم کمی از نارحتیت رو بر طرف کنم.
صورتش رو بوسیدم و گفتم: خیلی خوشحالم که خدا تو رو توی سر نوشتم قرار داد. در ضمن منم امشب برات یه سوپرایز عالی دارم.
با تعجب بهم نگاه کردم و با لحن شیطونی گفت: جون تا باشه از این سوپرایزها!
خندیدم و مشتی آرومی به بازوش زدم.
- زهرمار منحرف
اونم خندید و در حالی که روی تخت دراز می‌کشید جواب داد: منتظر سوپرایزت هستم عزیزم فقط قبلش من یکم بخوابم که خیلی خسته‌ام.
- باشه عشقم منم پیش آشور برم.

از اتاق بیرون اومدم. به پرستار مخصوص آشور زنگ زدم ازش خواستم بیاد این‌جا و مراقب پسرم باشه. جز پرستار خودش به کسی اعتماد نداشتم تا آشور رو دستش بسپارم. می‌خواستم امشب یک شب عالی رو برای خودم و عماد رقم بزنم طوری که هیچ وقت این شب رو یادش نره! حسی بهم می‌گفت عماد چیزهای از گذشته یادش اومده حتی خودم چن بار شنیدم توی خواب اسم منو آورد ولی ازش سوال نپرسیدم تا هر وقت خودش خواست با هام حرف بزنه همین که اخلاقش بعد اون همه سردی و دوری خوب شده و اعتراف کرده بهم حسی داره یعنی هیچ چیز نمی‌تونه مانع عشق بینمون بشه حتی مهتاب!

#پارت_سی_نه
#آوینا

گوشی رو برداشتم که قبل از رفتن یک بار دیگه به هتل زنگ بزنم تا بفهمم همه چیز رو طبق خواسته‌ام آماده کردند. وقتی مطمئن شدم همه کارها انجام شده گوشی رو قطع کردم.
بلند شدم تا وقتی که عماد دوش میگیره یک بار دیگه خودم رو نگاه کنم و آرایشم اگر مشکلی داشت درستش کنم. موهای بلندم رو چند ساعت قبل توی آرایشگاه هایلات شکلاتی کرده بودم. با اتو خودم صاف کرده بودم، خیلی بهم میومد.
چشم‌های درشتم با مژه‌های بلندم و خط چشم بیشتر از قبل به چشم میومد. رژ لب قرمزی که زده بودم لب‌های کوچیکم رو قلوه‌ای و هوس برانگیز کرده بود. به صورت سوخته‌ام لبخندی زدم. خدا رو شکر تونسته بودم اعتماد بنفسم رو بالا ببرم و خودم یک زن زیبا و کامل ببینم حتی با پوست سوخته که چروکیده و تغییر رنگ داده بود. اعتماد بنفسم رو مدیون دلبر و پیمان بودم. دلبر و پیمان که اصلا جواب ایمل‌هام رو نمیدند. براشون ایمل زده بودم و تا حدودی ماجرا رو تعریف کرده بودم. می‌دونستم پیمان نگران حال مهتاب اما غرورش اجازه نمیده دنباش بگرده. امیدوار بودم ایملم رو بخونند و جواب بدهند.

سعی کردم امشب رو بیخیال همه آدم‌های زندگیم بشم و فقط به فکر خودم و عشقم باشم. به لباسم نگاه کردم، بلوز زرد رنگ با شلوار قهوه‌ای پام بود عماد اجازه نداد لباسی که برام خریدم رو بپوشم می‌گفت زیاد لخت و جلب توجه می‌کنه. دلم از غیرتی شدنش غنچ رفت برای همین تصمیم گرفتم توی هتل برای خوش لباس رو بپوشم تا خوشحالش کنم. برای عشقمم یک دست کت و شلوار که طراحی خودم بود و از پرستار آشور خواسته بود تا همراه خودش بیاره. حالا کت و شلوار رو همراه با ساعت و حلقه ازدواجمون که هنوز نگهش داشته بودم رو روی تخت گذاشته بودم. امید داشتم عماد حلقه رو دستش کنه تا دلم نشکنه. بالاخره عماد با حوله که دور پایین تنش پیچیده بود از حموم بیرون اومد. هنوز هم مثل گذشته‌های هیکل رو فرمی داشت.

- تموم شدم خانم کم به هیکلم زل بزن.

نزدیکش شدم و دستی به زخم روی پیشونیش کشیدم، هر چقدر بهش گفتم دوش نگیر برای زخمت بده گوش نداد، زخمش عمیق نبود اما نگرانش بودم. به چشم‌هاش زل زدم و با ناز گردنم رو تکون دادم و گفتم: مال خودمه عزیزم دوست دارم به هیکلت زل بزنم.
عماد در حالی که میخندید جواب داد: بیا برو بیرون تا من لباسم رو بپوشم با این ناز و ادات کار دستمون میدی.

خندیدم و از اتاق بیرون اومدم. به آشور که با پرستارش بازی می‌کرد سر زدم. بغلش کردم. ازش خواستم تا وقتی که بر میگردم پسر خوبی باشه و پرستارش که بهش می‌گفت خاله رو اذیت نکنه.

با شنیدن صدای عماد به طرفش رفتم، قبل از هر چیزی به دستش نگاه کردم که حلقه رو توی انگشتش دیدم. خیلی خوشحال شدم که بدون پرسیدن هیچ سوالی بخاطر من حلقه رو دستش کرده بود. وقتی از بودن حلقه توی دستش خیالم راحت شد به تیپش نگاه کردم واقعا توی اون کت وشلوار طوسی رنگ جذاب شده بود. لباس به خوبی هیکل مردونه‌اش رو قاب گرفته بود. زیر لب براش ایه الکرسی خوندم تا چشم نخوره مرد زندگیم.
- خوش تیپ شدم خانمم؟
از لفظ خانمم بعد از سالها انگار تو دلم کیلو کیلو قند آب می‌کردند. با ذوق گفتم: عالی شدی عزیزم
- شما خیلی جذاب شدی
- حتی با وجود این صورت سوخته؟

خم شد صورتم رو بوسید و جواب داد: تو اون قدر ذاتت پاک که وقتی بهت نگاه می‌کنم هیچی جز زیبایی توی چهرت نمی‌بینم.
- ممنونم عماد از این که هم آلان،هم توی گذشته با حرف‌هات کاری کردی تا بفهمم حتی با صورتی سوخته یکی هست که از ته قلبش دوستم داشته باشه.
- من ازت ممنون که تلاش کردی تا واقعیت رو بهم نشون بدی و نذاشتی با دروغ و کلک به زندگیم ادامه بدم. حالا من برم گل پسرم رو ببوسم و بیام. بعد از اینکه عماد، آشور رو بوسید و ازش بابتس خیالش راحت شد از خونه بیرون اومدیم. بخاطر این که عماد نمی‌دونست قرار کجا بریم خودم پشت فرمون نشستم. وقتی به هتل رسیدیم از عماد خواستم توی لابی بشینه تا وقتی که بهش زنگ میزنم. هر چقدر ازم سوال کرد که چه سوپرایزی دارم جوابش رو ندادم گذاشتم توی خماری بمونه. به اتاقی که رزو کرده بودم رفتم، وارد اتاق شدم از شک دهنم باز مونده بود. کل اتاق با بادکنک‌های که عکس من و عماد روش بود تزئین شده بود، شمع‌های قلبی شکی که به طور زیبای به اسم من و عماد چیده شده بود. گل‌های رز سفید و قرمزی که دور تا دور اتاق پخش کرد بودند. کیک شکلاتی که حرف اول اسم عماد به زبان لاتین بود در وسط اتاق روی میزی گذاشته شده بود و روش چند شمع کوچیک قرار داشت. در نهایت تخت دو نفر که اونم تزئین کرده بودند. با خوشحالی از کارمند هتل تشکر کردم و بهش انعام خوبی دادم، خواستم از طرف من از همه بخاطر زحمتشون تشکر کنه. بعد از رفتن کارمند لباسی که عماد برام خریده بود رو پوشیدم رژم رو یکم دیگه پر رنگ کردم. وقتی از سر و وضعم مطمئن شدم به عماد زنگ زدم و شماره اتاق رو گفتم.

#ادامه

در رو باز گذاشتم. خودمم با استرس وسط اتاق نزدیک کیک وایسادم از واکنش عماد می‌ترسیدم نمی‌دونستم از سوپرایزم خوشش میاد یا نارحت میشه. دوست

نداشتم امشب خراب بشه می‌خواستم امشب اولین قدم رو بعد از سالها برای نزدیکی و رابطه با عشقم بردارم.
بالاخره عماد از راه رو کوچک گذشت و وارد اتاق شد. با تعجب به اطراف اتاق نگاه کرد و در نهایت به من نگاه کرد، عین آدم‌های مسخ شده به طرفم اومد. توی یک قدمیم وایساد و توی سکوت به چشم‌هام زل زد!

#پارت_چهلم
-زیبایم_را_کشت

توی سکوت هر دومون به چشم‌های هم زل زده بودیم. انگار می‌خواستیم با چشم‌هامون حرف‌های تلنبار شده توی دلمون رو بهم بگیم. حس می‌کردم توی چشم‌های عماد مثل قبل حسی رو می‌بینم. بالاخره عماد سکوت رو شکست. دستم رو گرفت و یک دور چرخوندم.
- بی نظیر شدی
بعد خم شد و با محبتی که از تمام حرکاتش حس می‌کردم پیشونیم رو بوسید.
لبخندی بهش زدم و گفتم: تولدت مبارک عشقم.
- اصلا نمی‌دونستم کی تولدمه واقعا سوپرایز شدم. طبق شناسنامه که مهتاب بهم داد دو ماه دیگه تولدمه!
- تولد واقعی تو امشب.
- میدونم عزیزم واقعا ازت ممنونم، خیلی خوشحالم کردی.
گونش رو بوسیدم و گفتم: وظیفه‌ام بود آقای خوش تیپ خودم.

بعد به طرف سیستم توی اتاق رفتم و آهنگ ملایمی روی پلی کردم. نور اتاق رو کم کردم و دست عماد رو گرفتم تا باهم برقصیم.

عماد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منم دستم رو دور گردنش انداختم. در حالی که می‌رقصیدیم باهم حرف می‌زدیم.
- اتاق رو خیلی خوب تزئین شده مخصوصا اون بادکنک‌های که عکس خودم و خودت روش طراحی کردند.
- راستش این تزئینات ایده خودم بود، خیلی وقت بود می‌خواستم برات تولد بگیرم اما نمی‌دونستم چطوری و کجا تا بالاخره موقعیتش این‌جا پیش اومد.
- از وقتی توی اون مهمونی تو رو دیدم فقط باعث خوشحالی من شدی. حالا میفهمم چرا عاشقت شدم چون تو یک زن بی‌نظیری.
- پس اعتراف می‌کنی هنوز عاشقمی و حرف‌هام رو باور کردی.
- بیخیال آوینا نمی‌خوام امشب راجب هیچی حرف بزنیم فقط می‌خوام از وجود هم لذت ببریم.
سرم رو روی سینه پهنش گذاشتم و جواب دادم: منم با حرفت موافقم.

در حالی که توی بغل عماد بودم و اونم کمرم رو نوازش می‌کرد در حال رقصیدن بودیم.تقریبا یک ربع توی سکوت رقصیدیم و از عطر آغوش هم دیگه لذت بردیم. بالاخره دل از آغوش مست کننده عماد گرفتم و گفتم: بریم کیک رو ببریم عزیز دلم.
- چشم هر چی خانمم بگه.

به طرف کیک رفتیم. شمع‌های کوچیک که روی کیک بود رو روشن کردم.
- عماد از ته دلت آرزو بکن
- بیخیال همش خرافاته
- نخیر خیلی هم واقعیه
- باشه بخاطر گل روی تو آرزو هم می‌کنم.

چشم‌هاش رو بست و آرزو کرد بعد شمع‌ها رو فوت کرد.

- تولد مبارک آقامون
- فدای تو بشم، دست شما هم درد نکنه خانمم.

از خوشحالی گریه‌ام گرفته بود باورم نمیشد مردی که این قدر قشنگ بهم محبت می‌کنه عماد دو هفته قبل باشه. می‌ترسیدم همش خواب و خیال باشه. حس می‌کردم قرار این عشق و آرامش رو دوباره از دست بدم.

با قرار گرفتن دست عماد روی صورتم به خودم اومد و بهش نگاه کردم. اشک‌هام رو پاک کرد.
- چی شده عزیز دلم چرا گریه می‌کنی؟
- می‌ترسم عماد! از این که همه این‌ها خواب باشه می‌ترسم. نگرانم دوباره از دستت بدم من دیگه تحمل ندارم ازم جدا بشی.
- قرار شد امشب به هیچ چیز بدی فکر نکنیم. من قبلا هم به خواسته خودم ترکت نکردم هنوز هم یادم نمیاد چطوری سر از این شهر و کشور در آوردم. چیزهای مبهمی از گذشته یادم اومده اما هر چی فکر می‌کنم شخصی به اسم مهتاب یادم نمیاد فقط خاطرات مبهمی از خودمون یادم میاد.
- همینشم برای من جای شکر، خوشحالم که حداقل چیزهای کوچکی یادت اومد و دیگه نیازی نیست منتظر جواب تست DnA آشور باشیم تا حرف‌هام بهت ثابت بشه.
- می‌دونم بخاطر تست ازم عصبانی و ناراحت هستی ولی بهم حق بده اون موقع هنوز چیزی یادم نمیومد. توی دروغ‌های مهتاب غرق شده بودم. من اگر تو رو دوباره نمیدیدم ممکن بود هیچ وقت چیزی یادم نیاد.
- درکت می‌کنم، هر کس دیگه هم جای تو بود زود باور نمی‌کرد اما من مطمئن بودم عشقمون بهم دیگه باعث میشه واقعیت رو بفهمی. راستی هنوز هم می‌خوای از دارو مهتاب استفاده کنی؟

- نه! حس می‌کنم هر وقت اون دارو رو مصرف می‌کنم حالم بد میشه و عصبی میشم.
- باشه عشقم.
دوست نداشتم شب عماد رو خراب کنم برای همین راجب اطلاعتی که در مورد دارو داشتم فعلا بهش چیزی نگفتم.

- آوینا؟
- جانم؟
- میخوای بهت نشون بدم خواب نیستی و امشب واقعیه با تعجب بهش زل زدم تا خواستم جوابش رو بدم انگشتش رو توی کیک کرد و به صورتم مالید. از حرص داشتم می‌ترکیدم. با تمام وجودم داد زدم.
- می‌کشمت عماد.
منم کمی از کیک رو برداشتم تا به صورتش بمالم.
عماد با سر خوشی خندید و از دستم فرار کرد. اتاق بزرگی بود و عماد به راحتی از دستم فرار می‌کرد. اون قدر بازی کردیم و خندیدم که هر دومون خسته شدیم. خودمون رو روی تخت پهن کردیم.
عماد کتش را در آورد و دستش رو باز کرد تا بغلش برم.
منم از خدا خواسته عین بچه گربه خودم رو توی بغلش جا دادم.
عماد در حالی که با موهام بازی می‌کرد و منم روی سینه‌اش خط‌های فرضی می‌کشیدم گفت:
-امشب رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم
- منم همین طور
- دوست دارم آوینا یعنی عاشقتم
سرم رو بلند کردم و به چشم‌های سیاهش که توش عشق موج میزد نگاه کردم.
- منم عاشقتم.

عماد روم خیمه زد و به چشم‌هام زل زد انگار ازم اجازه می‌خواست.

#ادامه
منم با چشم‌هام اجازه را بهش دادم. عماد فاصله رو از بین برد. بعد از سه سال دوری باز هم طعم آشنای لب‌هاش رو حس کردم. حس شیرینی که با تمام وجودم حس کردم قابل توصیف نبود. اونشب بعد از سالها دوری دوباره غرق شدم در لذت وجود مردی که هیچ چیزی از مرام و مردونگی و عشق کم نداشت!

#پارت_چهل_یکم
#مهتاب
بی حوصله بازم به ساعتم نگاه کردم. پسر بیشعور ده دقیقه از قرارمون گذشته بود و هنوز خبری ازش نبود. اگر روی وقت حساس نبودم من خیلی دیر تر از اون میومدم تا حس نکنه خیلی آدم مهمیه!
داشتم زیر لب غر میزدم و هفت جد آران رو مورد رحمت قرار میدادم که با سلام گفتنش سرم رو بلند کردم.
- سلام بانو
- سلام
به تیپش نگاه کردم. شلوار سیاه همراه با پیراهن سبز رنگی پوشیده بود و آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زده بود. رنگ سبز زیادی بهش میومد و واقعا اون رو جذاب کرده بود. موهای لخت طلایی رنگش رو به طرز ماهرانه‌ای درست کرده بود. توی دلم اعتراف کردم که واقعا حق داشتند بعنوان جذاب‌ترین مدل مرد سال انتخابش کنند. صورت و هیکل مردونه‌اش ازش مردی بی نظیر ساخته بود که آرزو خیلی‌ها بود. حتی می‌تونستم قسم بخورم بیشتر دخترا رستوران آرزوشون بود جای من کنار آران بودند. با دستی که جلوی صورتم تکون خورد به خودم اومدم. اخم‌هام رو توی هم کشیدم.
- حواست کجاست خانم میگم خیلی خوشکل شدی؟

حس عجیبی از تعریفش بهم دست داد. برای اولین بار بعد از عماد از حرف مرد دیگه‌ای توی دلم ذوق کردم اما سعی کردم جدی باشم تا چیزی نفهمه برای همین بدون توجه به تعریفش گفتم: مگه من مسخره تو هستم؟ نمی‌دونی وقتی با یک خانم قرار داری باید سر وقت بیایی؟
لبخندی زد و با آرامش جواب داد: ببخشید لیدی زیبا باید کاری رو انجام میدادم برای همین دیر شد.
- خیلی خب بهتر اول غذا سفارش بدیم بعد حرف بزنیم.
- موافقم بانو جان

بعد از سفارش غذا قبل از این که من حرفی بزنم آران پرسید: چی باعث شده که افتخار بدی و شام دعوتم کنی.
- باید باهات حرف می‌زدیم
- به به چه سعادتی، خوب می‌شنوم
خودم رو کمی جلو کشیدم و توی چشم‌های آبی رنگش زل زدم.
- هدفت از این کارهات چیه؟
- کدوم کار؟
- این که برام گل و شعر میفرستی، گاهی شب‌ها میای زیر پنجره اتاقم آهنگ میخونی.
- خوب چه اشکالی داره؟ دارم سعی می‌کنم توجهت رو جلب کنم.
- هه بیخیال من می‌دونم تو از طرف آوینا اومدی تا با نقشه نزدیکم بشی و من رو از چشم عماد بندازید.
با تعجب ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:
- مگه تو اصلا به چشم عمادی میای تا من بخوام با نقشه نزدیکت بشم.
- عماد شوهر منه! نه تو، نه حتی آوینا نمی‌تونید از هم جدامون کنید.
- شوهر؟ وقتی که هنوز اسمش تو شناسنامه آویناست چطوری شوهر تو شده؟

پوزخندی به حرفش زدم و جواب دادم: مگه مردها نمی‌تونند دو زن داشته باشند؟
- میشه اما وقتی که هیچ سند و ردی از ازدواجتون ثبت نشده باشه یعنی ازدواجی در کار نیست.
- یعنی چی؟ از حرف‌هات سر در نمیارم
- یعنی من خیلی از تو زرنگ ترم، یعنی می‌دونم با نقشه عماد رو به این کشور آوردی.

با این که از حرف‌هاش ترسیده بودم اما سعی کردم خون سرد باشم تا نفهمه ترسیدم.
- عماد با خواسته خودش همراهم اومد. خودش من رو انتخاب کرد. پس بهتر دست از سر زندگیمون بردارید.
- با خواسته خوش اومده؟ اونوقت چرا چیزی از گذشته یادش نمیاد؟ چرا اسمتو عوض کردی؟ چرا فیلم و عکس فتوشاپ برای آوینا فرستادی که از هم جداشو کنی؟

از ترس حس می‌کردم فشارم افتاده، ترس از دست دادن عماد مثل خوره داشت مغزم رو می‌خورد. انگار زبونم خشک شده بود که نمی‌تونستم حرفی بزنم.
- چی شد؟ چرا حرف نمی‌زنی.

باید قانعش می‌کردم شاید کمکم می‌کرد.
- ب...ببین آران من...من عاشق عمادم و برای به دست آوردنش خیلی سختی کشیدم حتی قبل تر از آوینا عاشقش بودم اما عماد هیچ وقت من رو ندید. خیلی سعی کردم از حسم دست بکشم اما نتونستم برای همین تلاش کردم تا عاشقم بشه ولی نشد. عماد هیچ وقت من رو ندید برای همین مجبور شدم به زور به دستش بیارم. آوینا تازه عاشق عماد شده بود پس می‌تونست راحت فراموشش کنه. من نمی‌تونستم فراموشش کنم.

- پس عماد چی؟ وقتی دلش پیش آوینا بود فکر می‌کنی می‌تونست عاشق تو بشه؟
- وقتی آوینا بعد اون بلای که سرش اومد عاشق عماد شد پس منم می‌تونستم دل عماد رو به دست بیارم. زندگیمون داشت خوب پیش می‌رفت اما باز سروکله آوینا پیدا شد و زندگیمون رو بهم ریخت.
- حتی اگر عماد و آوینا رو جدای کنی، نقطه مشترکی بینشون هست که اونقدر مهم و با ارزش که اون دو تا رو همیشه بهم وصل می‌کنه.
- کدوم نقطه مشترک؟
- اونش مهم نیست، الان این مهم که به خودت بیای و دست از سر عماد و آوینا برداری.
- یه سوال می‌پرسم درست جواب بده. الان عماد و آوینا با هم هستند؟ عماد چیزی فهمیده؟ کسی که سهم عماد رو خریده آویناست؟
- من جوابی به سوالاتت نمیدم. به وقتش همه چیز رو میفهمی. فقط باید چیز مهمی رو بهت بگم. مهتاب! من دوست دارم، نمیگم عاشقتم اما خوب بهت حسی دارم که دلم میخواد به دستت بیارم. بهم اعتماد کن قول میدم تا وقتی که عماد رو فراموش می‌کنی کنارت باشم و تمام تلاشم رو برای به دست آوردن عشقت بکنم. کافیه بهم اعتماد کنی.

ادامه

بغض گلوم رو گرفته بود. حس می‌کردم یکی دستش رو روی گلوم گذاشته تا نتونم نفس بکشم. انگار قلبم توی دهنم می‌زد. باورم نمیشد قرار به زودی باز عماد رو از دست بدم. من تحمل از دست دادن عماد رو نداشتم به خدا نداشتم. بر خلاف تلاشم اشکم رو گونه‌ام چکید.

به چشم‌های نگران آران زل زدم و با لحنی که دل سنگ رو آب می‌کرد گفتم: می...میخواید عمادم رو...ازم بگیرید؟ تو رو جون هر کی دوست داری این کار رو با من نکنید. تحملش رو ندارم. عماد رو از دست بدم میمیرم.

غذا رو آوردن برای همین هردومون سکوت کردیم بعد از رفتن گارسون.
آران با مهربونی دستم رو گرفت و با لحن ملایمی گفت: مهتاب جان چرا با خودت این کار رو می‌کنی؟ به من فرصت بده تا کنارت باشم. اگر نتونستم عاشقت کنم ازم جدا شو ولی قبلش بهم فرصت بده و اعتماد کن.

حرف‌های آران اصلا برام مهم نبود. قلب من عماد رو می‌خواست نه هیچ مرد دیگه‌ای رو. بی توجه به آران بلند شدم و با حال بدی از رستوران بیرون زدم!

#پارت_چهل_دوم

از رستوران که بیرون اومدم شروع کردم به راه رفتن. خودمم نمی‌دونستم کجا میرم، فقط می‌خواستم راه برم و به خودم و زندگی کوفتیم فکر کنم تا شاید تونستم تصمیم بگیرم چه خاکی توسرم بریزم. دستی به صورتم کشیدم تا اشکام رو پاک کنم.

هنوز زیاد دور نشده بودم که کسی دستم رو کشید. باعث شد تعادلم رو از دست بدم و توی بغلش بیفتم. اون شخص هم دستش رو دور محکم کمرم حلقه کرد. سرم رو بلند کرد تا ببینم کی دستم رو کشیده که با چهره عصبی آران رو به رو شدم.
سریع به خودم اومدم. از بغلش بیرون اومدم و گفتم: چته وحشی چرا دستمو می‌کشی.

دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با لحن جدی گفت: چرا گریه می‌کنی؟ این وقت شب داری کدوم گوری میری؟
در حالی که سعی داشتم بازوم رو از دستش در بیام جواب دادم: تو رو سننه؟ هر جا دلم بخواد میرم.
صورتش رو نزدیکم آوردم به حدی که هرم نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد.
- تو غلط می‌کنی شب راه میفتی تو خیابون!
- ولم کن لعنتی، برو غیرتت رو خرج اون دختر خاله صورت سوخته‌ات کن نه من!

نفس عمیقی کشید و با چشم‌های قرمزش به چشم‌هام زل زد.
- وای مهتاب من تو رو آدم نکنم آران نیستم. برو خدا رو شکر کن که تو خیابونیم وگرنه میزدم تو دهنت تا یاد بگیری چطوری حرف بزنی. الانم مثل بچه آدم برو بتمرگ تو ماشین تا مجبورت نکردم.

اون قدر ترسناک شده بود که بدون مخالفت رفتم و توی ماشینش نشستم. خودشم بعد از چند دقیقه با اخم اومد و بدون حرف راه افتاد. جرات نداشتم بپرسم کجا میریم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم آران تا این حد جدی و عصبی باشه. حتی از عماد عصبی هم ترسناک تر شده بود.
بالاخره بعد از یک ربع که توی سکوت گذشت جلوی یه خونه نگهداشت.
- پیاده شو
- این جا کجاست؟
- خونه من
- منو ببر خونه خودم. حوصله‌ات رو ندارم.
کلافه پفی کشید و به طرفم چرخید.
- من نمیزارم امشب تنها باشی،پس لطفا اذیتم نکن به اندازه کافی از دستت عصبی هستم. دلم نمیخواد به زور ببرمت. آران از ماشین پیاده شد و منم پس از چند لحظه

از ماشین پیاده شدم و پشت سر آران وارد خونه‌اش شدم. خودمم دلم نمی‌خواست تنها باشم حداقل امشب! می‌دونستم اگر برم خونه اون قدر فکر و خیال می‌کنم تا دیونه میشم. از تنهایی خسته شده بودم از این که به عکس عماد زل بزنم و با خودم فکر کنم کی میاد و بخاطر دروغ‌هام تف تو صورتم میندازه. از این که هر شب با استرس بخوابم و صبح با ترس از خواب بپرم خسته بودم. هر روز خیال می‌کردم پلیس سراغم میاد و تا آخر عمر بخاطر کارام توی زندون می‌پوسم. دلم کمی آرامش میخواست، کمی توجه از عمادی که بخاطرش خیلی چیزها رو از دست دادم.

روی مبل پذیرایی خونه کوچکش نشستم. آران هم به آشپزخونه رفت. هیچ وقت فکر نمی‌کردم خونه آدم پولداری مثل آران این قدر ساده و کوچک باشه. خیال می‌کردم توی یک خونه بزرگ با بهترین امکانات زندگی می‌کنه. اما با وجود این که کوچک بود آرامش خاصی بهم میداد که دوسش داشتم.

با دو تا لیوان شربتی که آران روی عسلی گذاشت بهش نگاه کردم.
- خونه ساده و قشنگی داری
- ممنون. این خونه رو با حقوق یکسال کار کردن توی ساختمون خریدم که البته هنوز دو قسطش مونده.
- مگه تو کارگری می‌کنی؟
- اره، ترجیح میدم هر چیزی دارم از تلاش خودم باشه و منت کسی روم نباشه.
- خب خانواده تو پولدارن، خودتم که مدل معروفی هستی.
- من از مدلینگ خوشم نمیاد. فقط گاهی مدل شرکت خانواده‌ام میشم. بیشتر زندگی بدون حاشیه رو ترجیح میدم.
- پس چرا اومدی تو شرکت ما؟
- می‌خواستم به تو نزدیک بشم.

با چشم‌های گرد شده نگاش می‌کردم که اومد و کنارم نشست.
- لطفا به حرف‌هام گوش کن مهتاب، من دوست دارم توی رستورانم بهت گفتم اما بهم توجه نکردی . ازت میخوام بهم فرصت بدی تا کمکت کنم زندگی تازه رو شروع کنی شاید تونستم از فکر عماد دورت کنم. من از طرف هیچکسی نیومدم فقط بخاطر دل خودم پا پیش گذاشتم. به خدا اگر حتی یک درصد حس می‌کردم عماد عاشقته نمیذاشتم آوینا به عماد نزدیک بشه ولی خودتم خوب می‌دونی عماد عاشق آوینا بود و هست! بیشتر از این که خودت رو تو منجلاب عشق دروغی غرق نکن بزار نجاتت بدم.

با یاد آوری عماد اشک تو چشم‌هام حلقه زد. با چشم‌های اشکی به آران نگاه کردم و گفتم:
- من به عشق عماد معتاد شدم نمی‌تونم ازش دست بکشم.
- می‌تونی وقتی تلاش کنی و بخوای فراموشش می‌کنی.
- تو درکم نمی‌کنی چون واقعا عاشق نشدی.
- اتفاقا عاشق شدم ولی وقتی فهمیدم اون منو نمیخواد و دلش پیش کس دیگه‌ای ازش دست کشیدم تا نه اونو عذاب بدم نه خودم رو.
- من مثل تو قوی نیستم. بدون عماد و عشقش میمرم. بخاطر عماد از همه چیز گذشتم حتی از داداش پیمانم!

با بردن اسم پیمان انگار کسی به قلبم چنگ زد و با صدای بلند زیر گریه زدم. آران بغلم کرد و سرم رو به سینه‌اش چسپوند و موهام رو نوازش کرد

#پارت_چهل_سوم

- آروم باش عزیزم. همه چی درست میشه.

- هیچی درست نمیشه. من پشت پا زدم به تنها داداشم تا عماد رو داشته باشم. مطئنم هیچ وقت من رو بخاطر کارام نمی‌بخشه! دلم خیلی واسه داداشم تنگ شده. برای خودش، زنش، بیشتر از همه بچه‌اش. دلم مثل گذشته حمایت برادرانه پیمان رو میخواد. دلم واسه روزهای شادی که کنار برادرم داشتم تنگ شده، برای خنده‌های پیمان و چاله شیرین گونه‌اش تنگ شده. من خیلی چیزها رو از دست دادم تا عماد رو داشته باشم. هر چی پل پشت سرم داشتم خراب کردم. فکر می‌کردم می‌تونم قلب عماد رو به دست بیارم ولی نتونستم. حالا نه عشقی دارم نه خانواده‌ای! کاش هیچ وقت عاشق نمیشدم تا این همه بلا سرم نمیومد.
- هنوز هم واسه جبران دیر نیست. ازت یه خواهشی دارم. یک ماه با من زندگی کن تو این خونه بزار برای عاشق کردنت تلاش کنم اگر نتونستم دلت رو به دست بیارم قول میدم واسه همیشه از زندگیت برم. مطئن باش تا وقتی که خودت نخوای هیچ وقت از حدم نمی‌گذرم فقط سعی می‌کنم شکل دیگه‌ای از عشق رو نشونت بدم ولی باید قول بدی این یک ماه اصلا به عماد زنگ نزنی و فقط همراه من باشی. نگران عماد هم نباش که از سفر برگرده و دنبالت بگرده من خودم حلش می‌کنم.
- چرا میخوای کمکم کنی؟
- چون بهت حس دارم و دوست دارم. وقتی به چشم‌هات نگاه می‌کنم توی سبزی جنگل چشم‌هات غرق میشم. می‌دونم بهم اعتماد نداری و مشکوکی ولی یک بار به جز قلب خودت به کس دیگه‌ای اجازه بده تا راه زندگی رو نشونت بده.

نمی‌دونستم به حرف‌هاش چه جوابی من مطمئن بودم جز عماد عاشق کس دیگه‌ای نمیشم. ولی حسی بهم می‌گفت فقط یک ماه کنارش باش، بعد که ازت نا امید شد خودش دست از سرت برمیداره. ولی از طرفی می‌ترسیدم عماد بفهمه و فکر کن بهش خیانت کردم. سرم رو از روی سینه‌اش برداشتم و زبونم رو روی لب خشک شدم کشیدم.

- از کجا بدونم همراه آوینا برام نقشه نکشیدی؟
- آوینا اصلا خبر نداره من میخوام تو با من زندگی کنی. تو این یک ماه کارهای شرکت رو به کس دیگه‌ای می‌سپارم و فقط برای دست آوردن قلب تو تلاش می‌کنم. قول میدم مردونه اگر دوستم داشتی کمکت کنم دل برادرت رو دوباره به دست بیاری و پل‌های پشت سرت رو از اول بسازی!

خودمم نمی‌دونم چرا اما قبول کردم یک ماه دور از عماد زندگی کنم تا شاید حداقل کمی آرامش داشته باشم.
- باشه قبول می‌کنم تا بهت فرصت بدم با این که از خودم مطمئنم عاشقت نمیشم ولی شاید حداقل به کمک تو یک ماه ذهنم آروم بشه.

آران با آرامش پشیونیم رو بوسید و گفت: به زندگی جدید خوش اومدی عزیزم. من برم تو اتاق تا جات رو آماده کنم و بخوابی. فقط گوشیت رو خاموش کن و به من بده نمیخوام منتظر تماس عماد یا هیچ‌کس دیگه‌ای باشی.
- باشه. ممنون.

گوشی رو خاموش کردم و به دستش دادم. حسی توی قلبم می‌گفت قرار این یک ماه آرامشی رو که خیلی وقت از دست دادم دوباره به دست بیارم! حتی اگر عاشق آران نشم

#پارت_چهل_چهارم
#راوی

وقتی از جای خواب مهتاب مطمئن می‌شود. شب بخیری می‌گوید و از اتاف بیرون می‌آید. موبایلش را همراه با پاکت سیگارش از روی اپن برمی‌دارد و خودش را روی مبل پهن می‌کند. پایش را روی عسلی دراز می‌کند. سیگارش را روشن می‌کند و همزمان که کام عمیقی از سیگار می‌گیرد به آوینا پیام می‌دهد و از او می‌خواهد

تا موقعی که خبرش نکرده از سفر برنگردد. برایش می‌نویسد که سوالی نپرسد فقط فعلا عماد را از این شهر و مهتاب دور نگهدار تا بتواند به چیزی می‌خواهد برسد.
بی حوصله گوشی‌اش را روی عسلی می‌گذارد. کام آخرش را به سیگار می‌زند و در جا سیگاری خاموش می‌کند.
گوشی مهتاب را از روی عسلی برمی‌دارد حسی درونش می‌گوید گوشی را روشن کند تا ببیند چه چیزی‌های از عماد در آن پیدا می‌کند.
دستش را روی دکمه کنار گوشی قرار می‌دهد تا روشنش کند اما پشیمان می‌شود.
وقتی هنوز چیزی بینشان نیست حق ندارد وارد حریم شخصی مهتاب شود.
گوشی مهتاب را هم روی عسلی می‌گذارد و سیگار دیگری روشن می‌کند. این روزها ذهنش به شدت درگیر است. درگیر زنی که دیوانه‌وار عاشق مرد دیگری است.
نمی‌داند چطور می‌خواهد قلب مهتاب را به دست بیاورد. فقط می‌داند فقط یک ماه فرصت دارد تا شکل متفاوتی از عشق و دوست داشتن را به مهتاب نشان بدهد.

اولین باری که آوینا عکس مهتاب را نشانش داد حتی با وجود که این که می‌دانست به دوستی آوینا خیانت کرده است باز هم دلش برای چشم‌های سبزش رفت، برای لبخند دلنشین روی لب‌های کوچک و سرخ رنگش!
آن روزها مدتی به مهتاب فکر کرد اما آن قدر کار داشت که فکرش در سرش کم رنگ شد. آن روزها سعی داشت در کنار آشور و آوینا باشد تا شاید بتواند آوینای که از جوانی عاشقش بود را راضی کند غیابی از عمادی که سه سال بود غیبش زده بود طلاق بگیرد اما درست وقتی که حرف‌هایش داشت تا حدودی داشت روی آوینا اثر می‌گذاشت سرنوشت بازهم عماد را در زندگی آوینا قرار داد. وقتی عشق را در چشم‌های آوینا دید تصمیم گرفت برای همیشه بیخیال حسش به او شود و کمکش کند تا عماد را دوباره به دست بیاورد.

تمام تلاشش را کرد تا درباره عماد و مهتاب اطلاعاتی به دست بیاورد که موفق هم شد و توانست به آوینا ثابت کند عماد به او خیانت نکرده فقط نتوانست بفهمد عماد و مهتاب در فرانسه چیکار می‌کنند هر چقدر دنبال جواب سوالش گشت چیزی پیدا نکرد.

مدت زیادی بود که به مهتاب و حسی که اولین بار از دیدن عکسش در قلبش شکل گرفته بود فکر نمی‌کرد تا شبی که همراه آوینا به رستوران رفتند و او را از نزدیک دید. دلش برای مهتاب می‌سوخت وقتی می‌دید با تهدیدهای آوینا چقدر می‌ترسد عماد واقعیت را بفهمد و از دستش بدهد. وقتی عشقی در چشم‌های عماد نمی‌دید قلبش برای عشق یک طرفه مهتاب در سینه‌اش مچاله می‌شد. همان شب قسم خورد تا او را از منجلاب عشق عماد بیرون بکشد برای همین به آوینا گفت که به مهتاب علاقه دارد تا آوینا با خیال راحت برای عماد تلاش کند و خودش هم برای مهتاب! حتی بخاطر مهتاب حاظر شد کارهای شرکت جدید آوینا را به عهده بگیرد تا خودش را به او نزدیک کند. حالا بعد از تلاش‌هایش موفق شد مهتاب را راضی کند به او فرصتی دهد با این که می‌دانست ممکن است هیچ وقت موفق نشود قلب مهتاب را به دست بیاورد ولی حداقل تلاشش را می‌کند. شاید سرنوشت مهتاب را در زندگی او قرار داده باشد.
سیگار سومش را هم خاموش می‌کند و بی حوصله به طرف اتاق مهمان می‌رود تا از فردا زندگی جدیدی را به مدت یکماه شروع کند. زندگی که تهش نمی‌داند به عشق دو طرفه ختم می‌شود یا به غرق شدن بیشتر مهتاب در منجلاب عشق عماد!

#پارت_چهل_پنجم
#آوینا

از آیینه با لبخند به عماد چشم دوختم که با اخم کمرنگی روی صورتش در حال شونه زدن موها بلندم بود. صبح وقتی بیدار شدیم با خوشحالی گفت که همه چیز

یادش اومده. انگار مغزش منتظر یه تلنگر و نشونه از گذشته بود تا همه چیز یادش بیاد . هردومون از خوشحالی زدم زیر گریه باورمون نمی‌شد بالاخره قرار بود همه بدبختی و مشکلات زندگیمون حل بشه. تنها نگرانی من مهتاب و عشق غیر منطقیش به عماد بود. می‌ترسیدم باز هم برای جدایمون نقشه بکشه ولی قسم خوردم دیگه بهش اجازه ندم عشقم رو ازم جدا کنه. سه سال قبل به عشق و احساس عماد شک کردم ولی این بار تموم دنیا هم بگن حتی یک درصد هم بهش شک نمی‌کنم.

وقتی عماد همه چیز رو راجب مهتاب برام تعریف کرد مثلا این که مهتاب چطوری با فیلم و عکس فتوشاپ شده تهدیدش کرده از هم جدامون می‌کنه دلم می‌خواست تا جای که می‌تونستم مهتاب رو بزنمش تا یاد بگیره چشمش دنبال شوهر من نباشه و اذیتش نکنه. بیچاره عمادم مدت زیادی با ترس از دست دادن من خواب و خوارک نداشته. حالا می‌فهمم چرا چند سال قبل مدتی همش حالش بد بود و ازم دوری می‌کرد. عشقم حتی بیشتر از من سختی کشیده بود. سردی و دوری‌های من اول زندگیمون، فشارهای مهتاب، حرف مردم و خیلی چیزهای دیگه باعث شده بود عماد یک مرد عاشق اما عصبی باشه. البته در برابر من همیشه آروم بود.

با این که خیلی چیزها یادش اومد اما هنوز یادش نمیومد چطور به فرانسه اومده فقط یادش بود آخرین بار وقتی مهتاب میگه عکس و فیلم رابطه دروغیش رو برای من فرستاده با اسحله به خونه مهتاب میره و با هم درگیر میشن که تیر شلیک میشه و درد بدی توی سرش می‌پیچه بعد وقتی چشم‌هاش رو باز می‌کنه خودش رو در فرانسه و کنار مهتاب می‌بینه.

باز هم به عماد نگاه کردم که بدجوری توی فکر بود و اصلا حواسش به من نبود. دوست نداشتم این قدر غمگین باشه برای همین صداش زدم تا دست از فکر و

خیال بکشه.
- عماد جان
با شنیدن صدام انگار به خودش اومد که مثل آدم‌های گیج بهم نگاه کرد.
- جونم عزیزم صدام کردی؟
- آره عشقم، میگم چی شده چرا همش تو فکری؟

به طرف تخت رفت و کلافه دستش روی سرس کشید.
- خیلی ذهنم درگیر، نمی‌دونم چطوری کار مهتاب رو تلافی کنم. وقتی هم که فکر می‌کنم و می‌بینم چیزی جز مشکل و سختی برای تو نداشتم از خودم و عشقم بهت خجالت می‌کشم. کاش هیچ وقت نمیومدم تو زندگیت تا این همه اتفاق تلخ رو تجربه نکنی.

به طرفش رفتم و کنارش روی تخت نشستم. چونه‌اش رو گرفوم و سرش رو به طرف خودم چرخوندم.
- دیگه هیچ وقت این حرف رو نزن. درست اولش زندگیمون رو با تنفر شروع کردم ولی عشق تو اون قدر بزرگ و واقعی بود که من رو تسلیم خودش کرد. من خودم خواستم دوباره کنار تو باشم اگر عاشقت نبودم وقتی توی مهمونی دیدمت به طرفت نمیومدم تا بفهمم چرا منو یادت نمیاد. خودم با خواستم تا دوباره وارد زندگیت بشم. من عاشقتم و هیچ وقت از حسم پشیمون نمیشم.
عماد لبخندی غمگینی به روم زد و با پشت دستش صورتم رو نوازش کرد و جواب داد
- اما من زیبایت رو گرفتم.
- در عوض خیلی چیزهای بهتری بهم دادی یکی مثل پسرمون! من از تو و زندگیمون راضی هستم پس هر چیزی تو گذشته بوده تموم شد این بار با عشق زندگیمون رو کنار هم میسازیم. ازت خواهشی دارم که باز هم مدتی همین جا

بمونیم تا من بتونم تو رو بعنوان پدر به آشور معرفی کنم. می‌خوام قبل از برگشتن کنار هم خاطرات قشنگ سه نفری داشته بسازیم.

عماد پشونیم رو بوسید و جواب داد: هر چی شما بگی عشقم فعلا برنمی‌گردیم. گوشیم رو خاموش می‌کنم تا مهتاب مزاحم نشه ولی منتظر روزیم که برگردیم و زندگی مهتاب رو یه جهنم تبدیل کنم. انتقام سختی‌های که کشیدی رو ازش می‌گیرم.
- باشه عزیزم همه چیز رو حل می‌کنیم.

از جاش بلند شد و در حالی که کتش رو می‌پوشید گفت: یادم مهتاب بهم گفته بود که تو کار قاچاق مواد دیگه نمی‌دونم چرت و پرت گفت یا نه! باید پیگیر این قضیه هم بشم. من برم ماشین رو از پارکینگ بیرون بیارم تا تو پایین میای. با لباسای دیشب نیای لخت خوش ندارم کسی زنمو دید بزنه. در ضمن باز هم بخاطر سوپرایزت ممنون بهترین شب زندگیم رو بعد دوری ازت برام درست کردی خیلی دوست دارم.
- منم دوست دارم

بعد از رفتن عماد به آران پیام دادم که عماد رو راضی کردم تا مدتی رو این جا بمونیم. نمی‌دونستم چرا آران ازم خواست فعلا برنگردیم. طبق عادتی که داشت می‌دونستم تا خودش نخواد بهم چیزی نمیگی پس فعلا بیخیال شدم تا وقتی که خودش بگه چه فکری توی سرش اما هرچی بود مطمئن بودم مربوط به مهتاب بود. از طرفی دلم می‌خواست برگردیم و از مهتاب انتقام بگیرم اما از طرفی هم دوست داشتم بدون این که کسی بفهم بریم یه جای دور و راحت زندگی کنیم. پف کلافه‌ای کشیدم و فعلا بیخیال فکر کردن شدم تا بعد درست تصمیم بگیریم.

#ادامه

بعد از این که لباس‌های دیشب رو پوشیدم وسایل رو برداشتم. هم زمان که پایین می‌رفتم به شرکت خودم زنگ زدم تا کارها رو کنترل کنم و از معاونم خواستم کارهای که انجام شده رو با ایمل برام بفرسته تا برسی کنم.

به پایین که رسیدم از خدمه و رییس هتل بخاطر همه زحمتاشون تشکر کردم. سوار ماشین شدم و راه افتادیم. عماد دستم رو گرفت و گفت:
- آوینا
- جانم
- عصر سه نفری با هم میریم پارک موافقی؟
- باشه عزیزم

به دست‌هامون نگاه کردم، دست‌های که بعد اون همه سختی باز هم توی هم قفل شده بودند. صورت مهتاب رو تصور کردم که وقتی ما رو دست تو دست هم ببینه چیکار می‌کنه. امیدوار بودم آران بتونه به مهتاب نزدیک بشه و از این عشق خیالش نجاتش بده. شاید مهتاب نیاز به یک تلنگر داره تا به خودش بیاد و عشق واقعی رو تجربه کنه

#پارت_چهل_ششم

عماد ماشین رو توی پارکینگ مخصوص گذاشت و از ماشین پیاده شدیم. من دست آشور رو گرفتم. عماد هم سبدی که خوارکی‌ها توش بود رو برداشت.
به طرف پارک رفتیم، پارک سرسبز و با صفای که پر بود از صدای خنده آدم‌های مختلف، آدم‌های که مثل ما اومده بودند تا چند ساعتی رو بدون فکر به مشکلات کنار هم خوشحال باشند. عماد زیاد سرحال نبود و حتی آشور هم فهمیده بود برای همین مثل روزهای قبل سعی نمی‌کرد تا توجهش رو برای بازی کردن جلب کنه.

با صدای عماد به خودم اومدم و بهش نگاه کردم.
- عزیزم به نظرم اینجا بشینیم.
به جای که عماد انتخاب کرده بود نگاه کردم. قسمتی که برای نشستن مردم درست شده بودند نزدیک دریاچه مصنوعی بود که اطراف دریاچه با گل‌های قشنگی تزئین شده بود. چمن‌های مصنوعی که برای نشستن گذاشته بودند باعث شده بود تا چمن‌ها و درخت‌های اصلی پارک آسیب نبینند. هر خانواده با فاصله معلوم شده از هم بودند تا باعث نارحتی هم دیگه نشند.
- باشه عزیزم همین جا خوبه فقط بعدا آشور رو باید ببریم بازی کنه.
- باشه گلم نگران نباش.

حصیری که آورده بودیم رو پهن کردیم. وسایل رو از سبد بیرون آوردم و مرتب چیدم. آشور توی بغل عماد نشست و با گوشی من مشغول بازی کردن شد. اولین باری بود که مثل یک خانواده واقعی بیرون میومدیم. قبلا که بخاطر آشور بیرون می‌رفتیم. عماد ازم دوری می‌کرد ولی امروز دیگه لازم نبود به زور خودم رو بهش بچسپونم تا بهم توجه کنه.
- خانمی میشه برام چای بریزی
- چشم
برای هردومون چای ریختم. عماد ساکت بود و چیزی نمی‌گفت، عصابم از دستش خرد بود. مثلا ما رو بیرون آورده بود تا خوشحال باشیم ولی خودش برای شاد کردنمون تلاشی نمی‌کرد.
با لحنی که عصبانیت و نارحتیم رو نشون میداد صداش زدم.
- عماد
چشم از دریاچه گرفت و بهم نگاه کرد.
- جانم

- الان مثلا ما رو آوردی بیرون تا سه نفری کنار هم خوشحال باشیم و تفریح کنیم اما تو همش تو فکری و حرفی نمی‌زنی.
- خب عزیزم چیکار کنم، حرفی برای گفتن ندارم.
پوزخندی بهش زدم و از جام بلند شدم.
- باشه حرف نزن! آشور عزیزم پاشو ببرمت بازی کنی.
- آخ جون بازی.

دست آشور رو گرفتم و بدون توجه به عماد و صدا زدن‌هاش ازش دور شدم. خیلی عصبانی بودم اما دلم نمی‌خواست جلوی چشم آشور دعوا کنیم.
آشور رو به قسمت مخصوص بازی بچه‌ها بردم تا بازی کنه و خودمم از دور مراقبش بودم.

با قرار گرفتن بستنی شکلاتی جلوی صورتم به کنارم نگاه کردم. عماد با لبخند بهم چشمکی زد و گفت: هنوز یادمه چقدر عاشق شکلاتی!
بستنی رو ازش گرفتم و رومو بر گردوندم.
- نمیخوای باهام حرف بزنی؟ حق داری عزیزم، ولی تو باید درکم کنی من بعد از سه سال حافظه‌ام رو به دست آوردم و فهمیدم این همه مدت کنار کسی زندگیم کردم که ازش متنفر بودم. حس می‌کنم همه چیز خواب و به زودی بیدار میشم. هنوز هم باورم نمیشه پدر شدم و چیزی که می‌بینم خیال نیست. تمام فکرم درگیر انتقام از مهتاب شده. باید تاوان دروغهاش رو بده. نمی‌تونم به این راحتی ازش بگذرم. از وقتی دوباره سر نوشت ما رو کنار هم قرار داد هر لحظه چیز جدید میفهمم و شکه میشم.
- درکت می‌کنم ولی تو هم منو درک کن. قرار بود امروز بدون فکر به هیچ چیزی کنار هم خوش بگذرونیم نه این که سکوت کنی. تو باید خودت رو به آشور نزدیک کنی تا تو رو بعنوان باباش بهش معرفی کنیم.

دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و من رو به خودش چسپوند.
- حق با تویه عشقم، ببخشید قول میدم امروز دیگه به هیچ چیزی فکر نکنم تا تفریحمون خراب نشه. حالا خانم آشتی می‌کنه؟
- خیلی خب آشتی، یه عماد که بیشتر ندارم.

عماد به لحن لوسم خندید و لپم رو کشید.
- فدای خودت و ناز کردنات خانمم
- خدا نکنه عزیزم.
- برم آشور رو بیارم یکم بگردیم و خوراکی بخریم.
- وای عماد وسایلمون رو اونجا گذاشتیم و خودمون می‌خوایم بگردیم.
- نگران نباش عزیزم از یه زن و شوهر مسن خواستم مراقب وسایلمون باشند.
- خیالم راحت شد.

عماد، آشور رو آورد و سه نفری توی پارک گشتیم. یک عالمه خوارکی خریدم و از چیزای شاد حرف زدیم. عکس گرفتیم و بازی کردیم.
بعد از خوردن عصرونه به خونه برگشتیم.

اون روز با این که عماد گاهی توی فکر می‌رفت ولی تمام تلاشش رو کرد تا یک روز عالی و خاطره انگیز برامون بسازه. هر دومون سعی می‌کردیم تا آشور خوشحال باشه و از زندگیش لذت ببر.
منم به عنوان همسر و مادر می‌خواستم زندگی آرومی رو برای هر سه نفرمون بسازم.
هر چند ساخت زندگی خوب با تلاش من و عماد کنار هم امکان پذیر بود.

گاهی با خودم فکر می‌کردم. عماد رو راضی کنم تا بیخیال انتقام مهتاب بشه و دور از همه بدون فکر به گذشته زندگی کنیم ولی می‌دونستم عماد اونقدر از دست

مهتاب عصبانیه که بیخیالش نمی‌شه. خودمم با این که از مهتاب متنفر بودم ولی حاظر بودم بخاطر نجات زندگیم و داشتن آرامش از انتقام بگذرم!

#پارت_چهل_هفتم

خواستم به طرف عماد برم که عربده زد.
- سرت جات وایسا آوینا! یه قدم جلو بیای به ولای علی قلم پات رو خرد می‌کنم.
از ترس سر جام خشکم زد و کنار مردم که دورشون جمع شده بودند وایسادم، مردمی که هیچ کدوم زبون ما رو نمیفهمیدن و اصلا نمی‌دونستن دعوا سر چی فقط از دور نگاه می‌کردند. به عماد نگاه کردم که دو مرد جلوش رو گرفته بودند تا دوباره به اون پسر حمله نکنه.
- تو گه میخوری مرتیکه بی ناموس به زن من دست میزنی، ولم کنید میخوام بهش نشون بدم نزدیک شدن به ناموس من چه عاقبتی داره.

پسر هم که ایرانی بود و اونم جلوش رو گرفته بودند جواب داد: گمشو دیوث، نمیخواد واس من هارت پورت کنی، این زنیکه سوخته هم پیش کش خودت. این فقط به درد یک شب عشق و حال میخوره!

با این حرف پسره انگار زیر عماد آتیش روشن کردند. خودش رو از دست دو نفری که گرفته بودنش بیرون کشید و طوری عربده زد: می‌کشمت عوضی! که حس کردم پرده گوشم پاره شد.

با کله توی صورت پسر زد که شیشه مغازه شکست و هردشون توی خرد شیشه‌ها افتادند. از ترس جیغ کشیدم و به طرف عماد رفتم. هردوشون بی حال روی شیشه‌ها افتاده بودند. پسر از دماغش خون میومد و عماد سرش باز هم زخم شده بود. به کمک چند نفر هر دوشون رو از روی شیشه‌ها بلند کردیم. پسر در حالی که

دستش رو دماغش بود و ناله می‌کرد گفت: ازت شکایت می‌کنم وحشی دماغمون داغون کردی.
- هر غلطی می‌خوای بکن واسم مهم نیست. برو خدا رو شکر کن واسه زری که زدی نکشتمت!
پسر رو کرد به مردی که کنارش بود و ازش خواست تا به پلیس زنگ بزنه.

دست عماد رو گرفتم تا کمکش کنم راه بره که با عصبانیت دستش رو از دستم بیرون کشید. در حالی که تلو تلو می‌خورد رفت و کنار دیوار نشست. با نارحتی و ترس کنارش نشستم. کم کم مردم از دورمون کم شدند. ما هم منتظر پلیس شدیم تا بیاد و تکلیفمون رو معلوم کنه. سعی کردم با عماد حرف بزنم تا کمی آرومش کنم.
- عماد؟
- ساکت شو آوینا، اصلا حوصله ندارم خیلی از دستت عصبانیم.
- خب تقصیر من چیه؟
- اگر تو این شلوار تنگ لعنتی رو نمی‌پوشیدی و جلب توجه نمی‌کردی، اون اشغال هم به خودش جرات نمی‌داد به باسنت دست بزنه.
- من از کجا می‌دونستم یه بیشعوری میاد و بهم دست میزنه.
- از این به بعد همچین لباس‌های توی تنت ببینم آتیشش میزنم.
- باشه عشقم تو آروم باش قول میدم هر لباسی تو بخوای بپوشم. راستی سرت خیلی درد می‌کنه؟
- مهم نیست.
- آخه داره از زخمت خون میاد.
- میشه حرف نزنی و بیشتر نرینی تو اعصابم!
بغض کردم از رفتارش، هیچ وقت جلوی کسی این طوری باهام حرف نزده بود.اگه دوستش نداشتم همون جا تنها ولش می‌کردم ولی دلم نمیومد برم و به حال

خودش ولش کنم.

بالاخره پلیس اومد و هردوشون رو برد. توی پاسگاه برای پلیس تعریف کردم که با عماد برای خرید به اون مرکز خرید رفته بودیم. یکدفعه اون پسر به باسن من دست زد و دیگه دعوا شکل گرفت. با هزار بدبختی از پسر و صاحب مغازه که شیشه‌اش شکسته بود با دادن پول رضایت گرفتیم. من و عماد هم رضایت دادیم. هر چند عماد رو با هزاز خواهش و التماس راضی کردم که بیخیال بشه.

عماد خیلی از دستم نارحت بود برای همین هر چقدر خواهش کردم حاظر نشد بریم دکتر تا سرش رو معاینه کنند. مجبور شدم خودم توی خونه به زور و خواهش و حتی تهدید براش پانسمان کنم. خدا رو شکر وقتی برگشتیم آشور به کمک پرستارش خوابیده بود و عماد رو توی اون وضعیت ندید.

اون روز وقتی غروب از پارک برگشتیم. از عماد خواستم تا با هم بریم مرکز خرید نزدیک خونه، هم یکم پیاده روی کنیم. هم یکم خوارکی بخریم که دعوا پیش اومد. اون روز واقعا برام روز عجیبی بود. صبحش که با خبر خوب برگشتن حافظه عماد شروع شد. عصرش هم یک تفریح سه نفری داشتیم اما در نهایت روز قشنگم با دعوا کردن عماد و قهر کردنش به پایان رسید. یک روز خاطر انگیز اما با پایانی تلخ!

#پارت_چهل_هشتم
#مهتاب

عماد دستش رو نوازش وار توی موهام می‌کشید. این قدر حرکت دستش توی موهام لذت بخش بود که دوست نداشتم چشم‌هام رو باز کنم. کاش عماد همیشه از این کارها انجام می‌داد. داشتم از حس خوبم لذت می‌بردم. اما با صدای نا آشنای که به گوشم خورد با ترس از جا پریدم.

- مهتاب جان؟
ترسیده به محیط نا آشنای اطرافم نگاه کردم. چند لحظه طول کشید تا فهمیدم کجام و کی دستش رو توی موهام برده بود.
با عصبانیت به آران که با لبخند مزخرفش نگام می‌کرد گفتم: تو این‌جا چه غلطکی می‌کنی؟ کی بهت اجازه داد بهم دست بزنی.
بر خلاف من آران با آرامش ذاتیش که من رو یاد پیمان میانداخت جواب داد.
- با این اخلاقت معلوم شد تو از اون دسته آدم‌های هستی که صبح‌ها اصلا اعصاب درست و حسابی ندارند.
- خودت اعصاب نداری من خیلی هم آرومم!
- باشه گلم هر چی تو بگی فقط برات صبحونه آوردم تا بخوری.

به سینه کنار تخت نگاه کردم. پر بود از مربا و پنیر و کره و گردو و خیلی چیزهای دیگه. شرمنده از رفتارم آروم با بغض گفتم: بخاطر رفتارم متاسفم، وقتی توی اتاق دیدمت یکم ترسیدم
- خب الان چرا بغض کردی عزیزم؟

آب دهنم رو قورت دادم تا یکم آروم بشم و حرف بزنم. انگار نیروی توی چشم‌های آبیش وادارم می‌کرد بدون خجالت براش حرف بزنم: عماد هیچ وقت یک بار هم برام صبحونه نیاورد. هیچ وقت محبت واقعیش رو ندیدم و حس نکردم. فقط گاهی مهربون می‌شد و محبت می‌کرد اونم انگار از روی وظیفه یا اجبار بود. از بس من بهش توجه می‌کردم ازم خجالت می‌کشید و مجبور می‌شد برام جبران کنه. کاش عماد من رو می‌دید. کاش برای یک بار هم شده عشق رو توی چشم‌هاش می‌دیدم.
دستش رو روی اشک‌های کشید و گفت: گوش کن مهتاب، محبت کردن زیاد مثل شیرینی می‌مونه، همون طور که شیرین زیاد دل آدم رو میزنه توجه و عشق و محبت زیادی هم طرف مقابلت رو ازت دور می‌کنه باید یاد بگیری برای هرکسی به

اندازه لیاقتش تلاش کنی. می‌دونم عاشق عمادی ولی این مدتی که کنار منی فقط به من و خودت توجه کن. چیزی که ازت می‌خوام سخته ولی وقتی بخوای می‌تونی انجامش بدی. بهت قول میدم تمام تلاشم رو بکنم تا در کنارم به آرامشی که میخوای برسی فقط خودت هم باید کمکم کنی.

- میشه یه سوال بپرسم جوابم رو بدی؟ قول میدم آخرین سوالی باشه که راجبشون سوال می‌پرسم. عماد و آوینا با هم هستند؟ اون چیز مشترکی که گفتی بینشونه و بهم وصلشون می‌کنه چیه؟

- جواب سوال اولت نه هستش چون آوینا مدتی رفته ایران تا یه سری کارها رو انجام بده اما سوال دومت فعلا جوابی بهت نمیدم تا وقتی که صلاح بودنم. الانم بلند شو صبحونه‌ات رو بخور که باید با دست خودت برام نهار بپزی، بدجوری هوس غذا خونگی اونم ایرانی کردم. شبم که میریم بیرون و خوش می‌گذرونیم. در ضمن یادت نره قول دادی امروز اخرین باری بود که درباره آوینا و عماد حرف زدیم. این مدتی که کنار منی فقط راجب خودمون حرف می‌زنیم. طوری فکر کن که انگار فقط ما دو تا توی این دنیا زندگی می‌کنیم.

- باشه! می‌دونی آران حرف‌هات، آرامش چشم‌هات، کارهات همشون منو یاد پیمان میندازه. حسی توی قلبم باعث شده تا بهت اعتماد کنم و نتونم باهات مخالفت کنم.

- این که عالیه عزیزم. همین که بهم اعتماد کردی و الان کنارمی یعنی یک قدم موفقیت آمیز به جلو رفتیم. تا تو صورتت رو میشوری و صبحونت رو میخوری بعد ناهار می‌پزی. منم برم شرکت و برگردم باید یه سری کارها رو ردیف کنم تا در نبودمون اتفاقی پیش نیاد. همه چیز توی یخچال هست کم و کسری بود بهم زنگ بزن.

- باشه.

خم شد و با محبت پشیونیم رو بوسید بر خلاف تصورم از بوسش اصلا حسی بدی پیدا نکردم چون توی چشم‌هاش محبت واقعی رو می‌دیدم نه محبت و توجه که از

روی هوس باشه.
- خداحافظ خانمی

با رفتن آران بلند شدم و صورتم رو شستم. دیگه از بابت عماد هم خیالم راحت شده بود همین که کنار آوینا نبود تا حدودی آرومم می‌کرد ولی هنوز هم از نبودن عماد و سکوت آوینا بدجوری دلشوره داشتم. نمی‌تونستم حرف آران رو راحت قبول کنم باید یه جوری مطمئن میشدم آوینا به ایران برگشته . بعدا مجبورم راجب غیبتم به عماد توضیح بدم. شاید این توی مدت که نیستم برگرد و سراغم رو بگیره. شایدم اصلا نبودم براش مهم نباشه مثل یک هفته که رفتم مسافرت تا ببینم دلش برام‌تنگ میشه یا نه اما حتی بهم زنگ نزد کجا رفتی. می‌گفت: وقتی بدون خبر رفتی دیگه دلیل نداره بهت زنگ بزنم. وقتی فکر می‌کنم و به این سه سال نگاه می‌کنم می‌بینم عماد هیچ وقت منو ندید. همیشه من براش تلاش کردم. آرزومه روزی عماد خودش به طرفم بیاد.
خسته از فکرهای تکراری غذام رو خوردم و خونه رو جمع و جور کردم. آران پسر تمییز و مرتبی بود برای همین کار زیادی انجام ندادم. حس می‌کردم واقعا یک زن خونه دارم و این حس رو دوست داشتم.حسی که کنار عماد هیچ وقت تجربه نکردم. من بیشتر نقش ربات توجه مدام به عماد رو داشتم.

#ادامه
از تو اینترنت طرز تهیه خورشت فسنجون رو نگاه کردم . مدت زیادی بود که غذا نپخته بودم. امیدوار بودم خوشمزه بشه. چیزهای که لازم داشتم رو روی میز گذاشتم فقط رب انار مونده بود که اونم زنگ زدم به آران و گفت خاله‌اش پری یعنی مادر آوینا از ایران براش فرستاده و توی کابینت پیداش کردم. بعد از پیدا کردن رب انار شروع کردم به پختن و بعد از تلاش زیادم غذا آماده شد.

تمام لباس‌هام بوی غذا گرفته بود و اگر دوش نمی‌گرفتم نمی‌تونستم بشیم.
مجبور شدم بدون اجازه از توی لباس‌های آران پیراهن سفیدش رو همراه با شلوار راحتی سیاه رنگش رو بردارم با این که زیادی برام گشاد بود ولی مجبور بودم یه جوری حلش کنم. لباس‌ها رو روی تخت گذاشتم و از توی کمد داخل حموم حوله و وسایلی که معلوم بود تازه است رو برداشتم و به حموم رفتم.

#پارت_چهل_نهم

داخل وان دراز کشیدم و چشم‌هام رو بستم. همیشه حموم باعث می‌شد تا بتونم در سکوت لذت بخشش تمرکز کنم. حس می‌کردم آب تمام خستگیم رو رفع می‌کنه و می‌تونم راحت فکر کنم.

به آران فکر کردم،نمی‌تونستم بهش اعتماد کنم اصلا با عقلم جور در نمیومد کسی فقط با دیدن عکسم ازم خوشش اومده باشه. من دختری بودم که زیر دست یه نا پدری خلافکار بزرگ شدم و یاد گرفتم حتی به سایه خودمم شک کنم. نا پدریم همیشه می‌گفت: من توی وجودت یه ابهت خاصی می‌بینم که باعث میشه کار و ثروتم رو به تو بسپارم. کار و ثروتی که بخاطر عماد از دست دادم، حالا حتی پول نداشتم شرکتم رو خودم نجاتم بدم. الان تمام ثروت و کارم زیر دست آدمی رفته بود که زمانی جلوم تا کمر خم می‌شد. عشق عماد فقط همه چیزم رو گرفت.
هدفم عاشق کردن عماد بود که حتی اونم به دس نیاوردم! لعنتی هیچ وقت ذهنم خالی از عماد نمی‌شد باید سعی می‌کردم مدتی فکرم رو از عماد دور کنم و به آران توجه کنم تا بهم باور کنه و به حرفش بیارم.

می‌خواستم طبق چیزهای که از ناپدریم یاد گرفته بودم رفتار کنم. عادت داشت با هرکی تازه آشنا میشد خوب رفتار می‌کرد تا با رفتار و حرف‌هاش ازش چیزی رو که می‌خواد به دست بیاره. منم از وقتی که اولین روز توی شرکت برای شام دعوتم

کرد و می‌دونستم آوینا همه چیز رو براش تعریف کرده نقشه‌ام رو کشیدم. اولش ازش دوری کردم تا خودش بیشتر بهم نزدیک بشه. اما فکرش رو نمی‌کردم ازم بخواد باهاش زندگی کنم هر چند به نفعم شد

حالا که تو خونه‌اش بودم. مجبور بودم مدتی طبق خواسته آران رفتار کنم تا بفهمم آوینا چه نقشه‌ای داره و چرا تا حالا خودش رو به عماد نزدیک نکرده. یا بفهمم حداقل عماد کجاست و واقعا همراه آوینا نیست. خیلی چیزها بود که باید می‌فهمیدم.

با وجود این که با نقشه نزدیکش شدم باز هم حسی ناشناخته توی درونم باعث می‌شد گاهی یادم بره چرا بهش نزدیک شدم، حسی که مجبورم می‌کرد به آران اعتماد کنم و با عماد مقایسه‌اش کنم ولی من هر بار زود حس رو از خودم دور می‌کردم تا خدای نکرده جز عمادم دلم رو به کس دیگه‌ای نبازم.

اولین قدمم برای نزدیک شدن به خواسته‌ام جلب اعتماد آران بود تا فکر کنه به حرفش گوش میدم و سعی می‌کنم عماد رو فراموش کنم. اون نمی‌دونست تنها هدفم در مدت یک ماه فهمیدن نقشه آوینا است و این که بدونم نقطه مشترک بین عماد و آوینا چیه که برای همیشه از بین ببرمش.

یکم دیگه توی وان نشستم و بعد سریع دوش گرفتم. پیراهن و شلوار آران رو که خیلی برام بزرگ بود و توی تنم زار می‌زد رو پوشیدم. با بدبختی یه تیکه پارچه پیدا کردم و کمر شلوار رو باهاش بستم و تاش کردم تا با مخ روی زمین نیوفتم. به خودم تو آیینه قدی که روی کمد اتاق بود نگاه کردم. با دیدن خودم زدم زیر خنده و از ته دل خندیدم. خیلی وقت بود این طوری نخندیده بودم.
با شنیدن صدای در ورودی از اتاق خارج شدم و به استقبال آران رفتم.

آران سرش پایین بود و داشت کفش‌هاش رو درمیاورد. از واکنشش بخاطر پوشیدن لباسش استرش داشتم. نگران بودم مثل عماد از این‌که لباسش رو پوشیدم باهام دعوا کنه. بالاخره سرش رو بلند کرد و همون جا جلو در خشک زده بهم نگاه کرد. هیچی نمی‌گفت فقط چشم‌هاش رو گرد کرده بود و از بالا به پایین نگام می‌کرد. باید بهش توضیح میدادم قبل از این که باهام دعوام می‌کرد برای همین گفتم: خ...خب من ل..لباس نداشتم دیگه مجبور..شدم که...
هنوز حرفم تموم نشده بود که آران از خنده منفجر شد و همون جا کنار در ورودی نشست و گفت: وای خیلی...با...بامزه شدی.
اون قدر قشنگ می‌خندید که منم خندم گرفته بود.هردمون قهقه می‌زدیم.
شخصیت این پسر خیلی برام عجیب بود انگار اصلا بلد نبود عصبی بشه فقط وقت‌های که کسی روی اعصابش راه می‌رفت کنترلش رو از دست می‌داد. همیشه سعی داشت با هرچیزی راحت برخورد کنه و به سختی‌هاش بخنده.
با خنده نزدیکش شدم و دستم رو به سمتش دراز کردم تا از جاش بلند بشه. در حالی که سعی داشت خودش رو کنترل کنه تا با دیدنم باز هم زیر خنده نزنه گفت: همیشه لباس‌های منو بپوش
- نارحت نمیشی؟
- نه فقط بعدش نشور می‌خوام لباس‌هام همشون بوی تو رو بده. من برم دستم رو بشورم.

آران به طرف سرویس بهداشتی رفت.
ولی من خشکم زده بود حس می‌کردم قلبم توی دهنم می‌زنه لعنتی خوب بلد بود با قلب منی که عشق و محبت رو حس نکرده چطوری رفتار کنه. حرف‌هاش، رفتارش و کارهاش همه‌اش بر خلاف رفتار سرد و خشن عماد بود برای همین دلم رو زیر رو می‌کرد اما من این رو نمی‌خواستم چون اگر بهش حسی پیدا می‌کردم هیچ وقت خودم رو بخاطر خیانت به عماد نمی‌بخشیدم. من باید فقط مدتی

کنارش باشم تا به چیزهای که میخوام برسم! نباید به حرف‌هاش عادت کنم چون دل کندن برام سخت می‌شد از مردی که تازه فقط یا یک روز بود باهاش زندگی می‌کردم و این طوری تحت تاثیر قرارم داده بود.

#پارت_پنجاه

به طرف آشپزخونه رفتم و لیوان آب سرد خوردم تا از گرمای درونم کم بشه. غذا رو گرم کردم و میز رو چیدم.
آران هم اومدم و با لبخند همیشگی‌اش و چشم‌های ناخواسته آرومم می‌کرد پشت میز نشست.
- خوب نهار رو بکش بخوریم که بوش بدجوری خونه رو پر کرده.
- باشه الان برات میریزم.
بشقابش رو پر از برنج کردم و روش خورشت ریختم.
- راستی از شرکت چه خبر؟
- هیچی کارها رو به یکی که بهش اعتماد کامل داشتم سپردم و گفتم مدتی من و هانیوا خانم نمی‌تونیم شرکت بیام.
- باشه خیالم راحت شد راستی میشه بعدا گوشیت رو بدی زنگ بزنم برام لباس بیارن، گوشی خودم رو که خاموش کردم و دست خودته. دیشب یکدفعه شد دیگه نشد با خودم چیزی بیارم
- بیخیال لباس چرا میاری به جاش عصر میریم به سلیقه هردمون برات لباس و هر چیزی که بخوای می‌خریم.
- باشه هر چی تو بگی.
- نه می‌بینم راه افتادی، حالا اجازه هست غذام رو بخورم بانو؟
- بفرمایید سرورم

زیر چشمی به آران نگاه کردم تا ببینم از خوردن غذا صورتش چه حسی پیدا می‌کنه. می‌خواستم اگه بد مزه شده نخورمش.
اولین قاشق رو در کمال آرامش خورد و قاشق بعدی رو هم خورد اصلا از صورتش چیزی معلوم نبود. بی قرار پرسیدم
- مزه‌اش چطوری شده؟
- نمیگم عالی شده اما برای توی که خیلی وقت آشپزی نکردی و برای منی که دلم لک زده بود برای غذای خونگی خوبه و قابل خوردن.

از صداقتش خوشم اومد این که سعی نداشت با تعریف بیخودی خامم کنه باعث می‌شد تا باز هم بفهمم این مرد با هر کی ازدواج کنه واقعا خوش بختش می‌کنه کاش دلم پیش عماد نبود تا همیشه کنارش آرامش داشتم! ولی حتی اگر بهترین مرد دنیا هم بود باز هم من عماد بد اخلاق خودم رو ترجیح می‌دادم.

منم شروع به خوردن کردم حق با آران بود عالی نبود اما بد هم نشده بود.
بعد از خوردن ناهار آران تشکر کرد و گفت: کمی استراحت می‌کنم تا بعد از ظهر بیرون بریم.

منم ظرف‌ها رو توی ماشین ظرف شویی چیدم و آشپزخونه رو تمیز کردم. منی که حتی حاظر نبودم برای خودم غذا بکشم حالا داشتم توی خونه کوچیک کسی که با نقشه نزدیکش شدم کار می‌کردم و ازش هم لذت می‌بردم.

بر خلافم تصورم کار کردن بهم حس یک زن واقعی رو می‌داد که سعی می‌کنه خونه و زندگی‌اش رو اداره کنه تا حداقل خودش از خودش راضی باشه. داشتم کنار آران حس‌های عجیبی رو درونم کشفم می‌کرد و باز هم با عماد مقایسه‌اش می‌کردم! و هر بار آران پله‌ای بالاتر از عماد بود.

#پارت_پنجاه_یکم

آران تمام لباس‌های که باهم انتخاب کرده بودیم رو دستم داد و گفت: برو بپوش ببینیم کدوما بهت میاد بخریمش.
- باشه
با ذوق وارد اتاق پرو شدم. واقعا خرید کردن با آران لذت بخش بود. برخلاف خیلی از مردها مثل عماد که موقع خرید عصبی و بی حوصله میشدند. آران خیلی آروم و صبور بود حتی توی انتخاب چیزهای که لازم داشتم کمکم می‌کرد و نظر میداد.
تک تک لباس‌های که انتخاب کرده بودیم رو می‌پوشیدم و با آران هر کدوم بهم میومد رو انتخاب می‌کردیم.
بالاخره بعد از انتخاب و خرید لباس، کفش، زیورآلات و خیلی چیزهای دیگه که همه‌اش رو هم آران پولش رو حساب کرد. به پیشنهاد آران تصمیم گرفتیم به کافه بریم تا نوشیدنی بخوریم.
کیسه‌های خرید رو داخل ماشین گذاشتیم و به طرف کافیشاپ ایرانی که گفته بود و نزدیک مرکز خرید بود، رفتیم.
وارد کافه شدیم. گارسونی که سفارش‌ها رو روی میز میذاشت به آران سلام کرد، معلوم بود که زیاد اونجا میره. به اطراف نگاه انداختم. کافه‌ای کوچیکی بود که فقط پنج میز داشت و دکوراسیونش به رنگ صورتی و سفید بود. دختر و پسرهای جون نشسته بودند و غافل ار محیط اطرافشون باهم حرف می‌زدند.
روی تنها میز خالی نشستیم. کاغذ دیواری به شکل پلنگ صورتی بود و محیط کافه رو بامزه کرده بود. روی دیوارهای پر بود از عکس شاعران و نقاش‌های بزرگ ایرانی، زیر هر عکس هم جمله کوتاهی راجب اون شخص نوشته بود. آهنگ فارسی هم پخش می‌شد و آدم حس می‌کرد هنوز ایران زندگی می‌کنه.
- خوشت اومد؟
نگاه از اطراف گرفتم و به آران نگاه کردم.

- واقعا جای قشنگیه، رنگ‌های که به کار بردن رو دوست دارم. روحیه آدم رو شاد می‌کنه. می‌دونی که صورتی یه رنگ دخترونه و پر طرافداره
- خب صاحب این جا هم یه دختر شیطون و شاد که عاشق رنگ صورتی و البته شخصیت کارتونی پلنگ صورتیه!
- میشناسیش؟
- آره یکی از دوستای خوبمه، یه روز اتفاقی اینجا اومدم و باهاش آشنا شدم.
- پس چرا پیشت نیومد؟
- چون توی آشپزخونه است و بیرون نیومده. الاناست که پیداش بشه حالا چی میخوری سفارش بدم؟
- شیرموز دارند؟
- اره گلم الان میگم برامون بیارند.
آران با صدای بلند گارسون رو صدا کرد تا بیاد و سفارشمون رو بگیره.
- داداش آرتان کجای بیا میخوام سفارش بدیم.
به جای آرتان یه دختر ریز میزه بامزه که موهاش رو خرگوشی بسته بود و یه لباس قرمز خوشکل تنش بود به طرفمون اومد یه پس گردنی به آران زد
- باز تو صداتو واسه داداش من بالا بردی؟ بزنمت له بشی.
با چشم‌های گرد شده به دختر نگاه می‌کردم و منتظر واکنش آران بودم.
می‌ترسیدم با دختر دعوا کنه. اما آران به جای این که عصبانی بشه در حالی که گردنس رو ماساژ میداد با حالت بامزه گفت: خب نزن نامرد میدونی که دستت خیلی سنگیه، من غلط بکنم واس داداش شما صدامو بالا ببرم.
این قدر حالت آران بامزه بود که من و دختر زدیم زیر خنده.
آران از جاش بلند شد،دختر رو بغل کرد و رو به من گفت: این دختر خانم خوشکل که می‌بینی خواهر عزیز منه، اسمش نفس و بیست و دو سال داره. نفس جان این بانوی زیبا هم یه شخص خیلی مهم توی زندگی من هستش و اسمش هم مهتابه!

طبق معمول از حرف آران ذوق کردم و توی دلم قند آب کردند اما خودم رو خون سرد نشون دادم و فقط لبخند زدم.
نفس با ذوق دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: شما خیلی خوشکلی مهتاب جون در ضمن از آشنایت خیلی خوشحال شدم.
منم دستش رو گرفتم و جواب دادم: منم از دیدنت و آشنای باهات خوشحال شدم خوشکل خانم!
- چی میخورید داداش آران بیارم.
- مهتاب شیرموز و منم شیر کاکائو
- الان میارم.
با رفتن نفس به آران گفتم: خیلی دختر شیرینی بود.
- آره! خیلی دوسش دارم مثل خواهر برام عزیز و قابل احترامه تو این زمونه دخترهای کمی پیدا میشن که با این سن کم و بدون حمایت پدر و مادر بتونند برای خودشون کسب و کاری جور کنند. نفس از پونزده سالگی کار کرده و پول‌هاش رو جمع کرد بعد این جا رو خریده. وقتی پول دستش میاد، آرتان رو که معتاد بود به کمپ می‌فرسته و وقتی ترک می‌کنه میار اینجا تا با هم کار کنند. بعد از مرگ خانوادش خودش تنهای برادرش رو از مشکلات زندگی نجات میده.
- واقعا قابل تحسینه
- من وقتی نفس رو دیدم که چقدر تلاش می‌کنه تصمیم گرفتم تا منم خودم کار و تلاش کنم تا به جای که میخوام برسم نه با ثروت خانواده‌ام. من زندگی آروم و بدون حاشیه رو ترجیح میدم. دلم میخواد همراه کسی که دوستش دارم تلاش کنیم و زندگی عاشقانه بسازیم، به جای اهمیت به پول سعی کنیم عشق و علاقه، درک متقابل رو توی زندگیمون اولویت قرار بدیم. دخترهای زیادی چون پسر پدر و مادر معروف و پولداری هستم بهم نزدیک شدند. فکر می‌کردند می‌تونن از طریق من به اون چیزی که میخوان برسن اما من آدمی نیستم که به راحتی گول بخورم! راستی به خونه زنگ زدی و بگی مدتی نمیای.

- اره زنگ زدم و گفتم اگر عماد برگشت بگید خانم رفتند مسافرت تا کمی آروم بشن.
- عالیه

ادامه

- شخصیتت خیلی برام جالب آران یه پسر مهربونی که در هر شرایطی بلد مناسب رفتار کنه. آدمی هستی که برای رسیدن به خواسته‌ات خودت تلاش می‌کنی و وابسته پول خانوادت نیستی.
با اومدن نفس حرفمون رو قطع کردیم. به پیشنهاد آران قرار شد نفس و آرتان هم با ما به شهربازی بیاند.

اون شب کنار نفس و برادرش خیلی بهم خوش گذشت، شیطنت‌ها و حرف‌های نفس، توجه‌ها و محبت‌های آران باعث شده بود تا از ته دل بخندم و بعد از مدت‌ها غصه‌هام یادم بره.
یادم بره که من یک زن عاشقم و کسی که دوستش دارم رو قرار خیلی زود از دست بدم. یادم بره با نقشه نزدیک آران شدم. یادم بره که امشب حتی در نبود عماد خوشحال و آرومم.
اون شب حتی به عماد فکر نکردم، به جاش سعی می‌کردم مثل نفس بیخیال حرف مردم فقط بخاطر دل خودم خوش بگذورنم و برای خودم زندگی کنم. اون دختر با سن کمش شادی رو خیلی ساده برام معنی کرد.
شاد یعنی جای باشی و در کنار آدم‌های باشی که نارحتیت رو از یادت می‌برند.

#پارت_پنجاه_دوم
#آوینا
عماد پشت میز آشپزخونه نشست و آشور رو روی پاش گذاشت تا بهش غذا بده.

- عماد تو غذات رو بخور، خودش می‌تونه بخوره عزیزم.
- خودم دلم میخواد پسرم بغلم باشه گلم
- باشه هر طور راحتی
آشور با این که همیشه دوست داشت خودش غذا بخوره ولی جدیدا ترجیح میداد روی پای عماد بشینه تا بهش غذا بده. انگار از توجه‌ها و محبت‌های پدرش لذت می‌برد تا حدی که حاظر نبود هیچ فرصتی رو برای جلب کردن توجه عماد از دست بده. از این که عماد این قدر پسرمون که ثمر عشقمون بود رو دوست داشت با تمام وجودم غرق لذت می‌شدم.

منم شروع به غذا خوردن کردم. امروز صبح عماد جواب آزمایش Dna رو آورد. طبق چیزی که از اولشم معلوم بود مثبت بود هر چند عماد خودش همه چیز رو به یاد آورده بود و دیگه جواب آزمایش اهمیتی نداشت. دقیقا یک ماه می‌شد که به شهر مارسی اومده بودیم و دور از تمام کسایی که می‌شناختیم زندگی می‌کردیم. عماد گوشیش رو خاموش کرده بود و اصلا راجب مهتاب حرف نمی‌زد ولی این سکوتش من رو می‌ترسوند چون حس می‌کردم آرامشش مثل آرامش قبل از طوفان و نقشه‌ای داره که به من نمیگه. اصلا دوست نداشتم آرامش زندگیمون بهم بخوره ولی نمی‌تونستیم و جرات نداشتم از عماد بخوام مهتاب رو به حال خودش رها کنیم.

عماد تمام تلاشش رو می‌کرد تا خودش رو به آشور نزدیک کنه. آشور هم ازش خوشش اومده بود تا حدی که خیلی کم‌تر از قبل بهونه آران رو می‌گرفت. در این مدت هم آران بخاطر این که آشور به عماد عادت کنه کم تر از قبل باهاش حرف می‌زد. حتی از منم دوری می‌کرد و می‌گفت بهتر تلاشت رو کنی تا تمام وقت و انرژیت رو برای پسر و شوهرت بزاری. هر چقدر سعی کردم تا بفهمم چرا ازم خواسته فعلا به پاریس برنگردیم موفق نشدم. هر وقت سوال می‌کردم جواب می‌داد به وقتش همه چیز رو بهت میگم. مطمئن بودم آران بی دلیل کاری رو

نمی‌کنه پس قول دادم دیگه ازش سوالی نپرسم . همین که فعلا مهتاب از عماد و زندگیم دور بود برام کافی بود.

با بلند شدن عماد بهش نگاه کردم و گفتم: تو که هنوز چیزی نخوردی؟
- امروز زیاد گرسنه‌ام نیست برم دست آشور رو بشورم و بعدا ببرمش ماشینی که میخواد رو براش بخریم.
- عماد داری لوسش می‌کنی، آران به اندازه کافی بیچارم کرده حالا تو هم بهش اضافه شدی. قرار نیست هر اسباب بازی که خواست رو براش بخری، از وقتی این جا اومدیم هر چیزی رو که میخواد سریع براش میخری.
عماد صورت آشور رو بوسید و جواب داد: پسر من مرد و با این کارا لوس نمیشه. در ضمن هنوز بچه است و من باید هر چیزی اشاره کرد رو براش فراهم کنم.
آشور زبونش رو برام در آورد و گفت: من پهلونم.
- من که از پس زبون شما بر نمیام. بعدا خودت میفهمی با این کارهات فقط پرو میشه.

عماد و پسرم رفتن. منم میز رو جمع کردم و ظرف‌ها رو شستم بعد دو تا لیوان چای ریختم و با شکلات بردم تا بخوریم.
آشور مثل همیشه در حال تفنگ بازی بود و عماد هم با لذت بهش نگاه می‌کرد.
چای رو روی عسلی گذاشتم و گفتم: خیلی شیطونه
- صورتش به من رفته اما من خیلی آروم بودم پس اخلاقش اصلا شبیه من نیست.
- من خیلی شیطون بودم پس شیطنتش به من رفته و وقتی آروم شبیه تو میشه.
کاش سه سال قبل بیشتر دنبالت می‌گشتم تا آشور از اولین لحظه‌اش کنار تو بزرگ می‌شد
- همه چیز تقصیر من شد باید همون موقعی که مهتاب سعی داشت زندگیمون رو بهم بریزه بهت می‌گفتم تا ازش دوری کنیم.
- خب چرا بهم نگفتی؟

- می‌ترسیدم حرفم رو باور نکنی.
- بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم این دوری لازم بود تا حداقل من بفهمم واقعا عاشقت شدم و از ته قلبم دوست دارم.
- هیچ چیزی اتفاقی بی دلیل توی سرنوشت آدم نمی‌افته. این اتفاق لعنتی هر چقدر تلخ بود و مدت زیادی از هم دورمون کرد ولی در عوضش الان بیشتر از قبل بهم نزدیک شدیم و یه خانواده کامل و واقعی هستیم. از این که خدا تو و پسرمون رو بهم داده تا اخر عمرم شکر گذارشم.
- دلم میخواد گذشته رو فراموش کنیم و یه زندگی جدید رو شروع کنیم.
- من اول باید از مهتاب انتقام بگیریم بعد دیگه واقعا بیخیال گذشته میشیم.

همین که خواستم جواب عماد رو بدم گوشیم زنگ خورد. مامان و بابام بودند و طبق معمول اول با آشور حرف زدند. وقتی گوشی رو از آشور گرفتم منم باهاشون حرف زدم ولی با حرف آخر بابام که قبل از خداحافظی زد حس کردم برای چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت. به سختی گوشی رو قطع کردم و به صورت عماد زل زدم.
نمی‌دونم صورتم چی شکلی شده بود که عماد با عجله برام آب قند آورد و پرسید آوینا جان چی شده؟ بابات بهت چی گفت؟
اصلا نمی‌تونستم جواب عماد رو بدم هنوز توی شک بودم. با آبی که به صورتم پاشیده شد انگار بهم برق وصل کردند و به خودم اومدم. با صدای بلند زیر گریه زدم و فقط تونستم بگم: عماد بدبخت شدیم!

#پارت_پنجاه_سوم

عماد آب قند رو جلوی دهنم گرفت و مجبورم کرد کمی ازش بخورم. آشور هم از گریه من ترسیده بود و گریه می‌کرد.

عماد بغش کرد و سعی کرد آرومش کنه اما آشور می‌خواست پیش من بیاد. دلم واسه پسرم می‌سوخت اما این قدر حالم بد بود که توانایی نداشتم از جام بلند بشم.
- عزیزم چند نفس عمیق بکش آرومی بشی، آشور خیلی ترسیده. خودت هم رنگت پریده. منم قلبم داره میاد توی دهنم!
به حرف عماد گوش کردم و سعی کردم آروم بشم. از جام بلند شدم و آشور رو از عماد گرفتم. همین که بغلش کردم آروم شد. بچه‌ام از گریه قرمز شده بود و هق هق می‌کرد. سرش رو روی شونه‌ام گذاشت و منم آروم پشتش رو نوازش کردم. لبم رو گاز گرفته بودم تا دوباره گریه‌ام نگیره. عماد هم چیزی نمی‌گفت و فقط با چشم‌های نگرانش نگامون می‌کرد.
وقتی پسرم آروم شد، عماد از جاش بلند شد و آشور رو از بغلم گرفت و گفت: میبرم بخوابونمش وقتی بیام حرف می‌زنیم.
به طرف اتاق رفتند. منم روی مبل نشستم و از استرس تند تند پام رو تکون می‌دادم.
بالاخره بعد نیم ساعت عماد اومد و کنارم نشست.
- خب می‌شنوم چی شده؟
آب دهنم رو قورت دادم تا دوباره بغضم نکشنه.
- عماد! بابام گفت دو هفته دیگه میاد پاریس تا با دکترم و من حرف بزنه و آماده عملم کنه.

عماد اخم وحشتاکی کرد و گفت: خب این کجاش گریه داشت؟ نصف جونم کردی. من خودمم می‌خواستم کمی که اوضاع آروم شد بهت بگم پیش دکتر بریم.
- وای عماد من اصلا مشکلم دکتر نیست در ضمن با همین صورت راحتم و خیلی وقت دور زیبایی خط کشیدم. الان مسئله این که من به بابام گفتم سه سال قبل ازت طلاق غیابی گرفتم و وقتی تو رو ببینه هردومون رو با هم آتیش می‌زنه.

وقتی بی خبر ترکم کردی و بابام نتونست پیدات کنه چند بار به مامانم گفته بود دعا کنید گیریش نیارم وگرنه کاری می‌کنم روزی هزار بار آرزو مرگ کنه. بابام از تو متنفر میفهمی؟
- خب بهش واقعیت رو میگیم من که عمدا تنهات نذاشتم.
- دلت خوشه‌ها! فک کردی حرفت رو باور می‌کنه؟
- بهش مدرک نشون میدیم.
- حتی مدرکم نشون بدیم میگه چون با مهتاب زندگی کردی دیگه حق نداری کنار دختر من باشی. مطمئنم بابام جدامون می‌کنه. من خیلی می‌ترسم به خدا دیگه تحمل یه مشکل دیگه رو ندارم. نمی‌دونم کی قرار من و تو با آرامش کنار هم زندگی کنیم.

عماد با عصبانیت از جاش بلند و شروع کرد راه رفتن.
- دیگه نمیزارم هیچ کسی از هم جدامون کنه تو زن شرعی و قانونی منی پس کسی حق نداره تو رو ازم بگیره. فقط باید پشتم باشی و حمایتم کنی. آوینا من عاشق تو و پسرمون. بدون شما نمی‌تونم زندگی کنم لطفا کنارم باش تا از پس همه بر بیایم. هر کسی بخواد زندگیمون رو بهم بزنه با هم مقابلش وایمسیم و میگم عاشق هم هستیم.

با حرف‌های عماد قلبم آروم شد و حس آرامش تموم وجودم رو گرفت.
از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم. دستش رو گرفتم و توی چشم‌های سیاهش با تموم عشقم زل زدم و گفتم: قول میدم همیشه کنارت باشم و هیچ وقت پشتت رو خالی نکنم. من قبلا با شک کردن به عشق تو و باور کردن دروغ‌های مهتاب از دستت دادم ولی دیگه به حرف کسی گوش نمیدم. تو عشق منی، پدر بچمی پس تا آخر عمر بیخ ریشتم عشقم!
عماد بغلم کرد و با عشق روی موهام رو بوسید.

- تو همیشه توی قلبم هستی و می‌مونی. عشق من و تو اون قدر عمیق که حتی سرنوشت هم نتونست جدامون کنه چه برسه به آدم‌هاش!

از بغلش بیرون اومدم و گفتم: ولی چطوری به بابا و مامانم بگیم ما هنوز باهمیم؟ می‌ترسم دلشون رو بشکنم و واسه همیشه از دستشون بدم.
- نترس عزیزم تا دو هفته دیگه تصمیم می‌گیریم که چطوری به خانوادت و حتی مهتاب بفهمونیم من و تو باز هم ما شدیم. الانم به پرستار آشور زنگ بزن تا برم هتل دنبالشو و بیارمش پیش آشور. من و تو یکم بریم بگدریم و آروم بشیم.
- باشه عزیزم.
به پرستار زنگ زدم و وقتی اومد همراه عماد واسه نهار بیرون رفتیم و یه غذای عالی دو نفر خوردیم. تصمیم گرفتیم تا اومدن خانوادم از کنار هم بودنمون نهایت استفاده رو بکنیم چون اون موقع باید تمام انرژیمون رو صرف جنگیدن با کسایی می‌کردیم که میخواستن جدامون کنند!

#پارت_پنجاه_چهارم
مهتاب

بی حوصله روی تخت دراز کشیدم و عکس کنار تخت رو برداشتم. عکسی دو نفری از من و آران که اون روز توی شهر بازی گرفته بودیم، توی عکس دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرده بود و با لبخند عمیق به دوربین زل زده بودیم. زیر عکس نوشته بود یک روز عالی در کنار مهم‌ترین شخص زندگیم.
به صورت هردومون نگاه کردم. حتی تو عکس هم چشم‌هامون می‌خندید. انگار اصلا غصه نداشتیم و از زندگیمون لذت می‌بردیم. مثل زن و شوهرهای عاشق شده بودیم.

سه هفته بود که خونه آران زندگی می‌کردم. این مدتی که کنارش بودم اولش سعی کردم تا از طریق آران بفهمم آوینا چه نقشه‌ای داره اما هیچ اطلاعاتی به دس نیاوردم. کم کم اون‌قدر آران فکرم رو با کارهاش درگیر کرد که یادم رفت برای چی وارد زندگی آران شدم. انگار اصلا از اولم نقشه‌ای نداشتم. از وقتی که کنار آران زندگی کردن رو شروع کردم. حس خیلی خوبی داشتم، انگار ذهنم آروم شده بود و شبا خواب راحت داشتم. از استرسم کم شده بود و حتی دیگه شبا کابوس از دست دادن عماد رو نمی‌دیدم. آران اون قدر باهام مهربونه بود و بهم توجه و محبت می‌کرد که جدیدا وقتی برای کاری بیرون می‌رفت دلم براش تنگ میشد! درست مثل امروز که از صبح زود بیرون رفت و منم نتونستم تنهایی غذا بخورم. حس می‌کردم به محبت‌های آران معتاد شدم، به این که هر روز صبح خودش بیدارم کنه. هر شب قبل خواب کنار هم فیلم ببینم. به بیرون رفتن و خوش گذروندن باهاش عادت کردم. به این که گاهی بغلم کنه و گونه‌ام رو ببوسه و من ناخواسته قلبم بلرزه! به پختن غذا و کارهای خونه کوچیکش هم عادت کرده بودم. حتی بعضی روزها اون قدر کنارش بهم خوش می‌گذشت که اصلا به عماد فکر نمی‌کردم و دلم برای عماد تنگ نمی‌شد با وجود سه هفته بی خبری و این برام خیلی عجیب بود اما با تمام این چیزها از کنار آران بودن می‌ترسیدم و ته دلم شور میزد از این که با نقشه نزدیکم شده باشه و فقط بخواد وابسته‌ام کنه و بعد ولم کنه.

بیشتر از هر چیزی از این می‌ترسیدم که روزی پیش خودم اعتراف کنم عشقم به عماد واقعی نبوده. یه ندای توی سرم میگفت من فقط چون کسی واقعا دوسم نداشت و تموم فکرم رو درگیر عماد کرده بودم برای همین نتونستم از عشق عماد دست بکشم. حتی تصور این که چند سال با توهم عشق عماد خودم رو درگیر کرده باشم باعث می‌شد حس کنم تا دیونه شدن فاصله‌ای ندارم.

لعنتی نمی‌دونستم آران چه بلای سر من و حسم آورده بود که بعد این همه سال داشتم به خودم و عشقم به عماد شک می‌کردم. از بس عماد باهام سرد بود و فقط من بهش محبت کرده بودم که یادم رفته بود من یک زنم که ناز دارم و قلبم نیازمند محبت و عشق از طرف جنس مخالفه! کارهای آران باعث شده بود تا یادم بیاد منم یک زنم مثل تموم زن‌های دنیا که دلم توجه بی دریغ می‌خواد.

با شنیدن صدای زنگ در به خودم اومدم و با ذوق به طرف در رفتم چون آران گفته بود برام یه سوپرایز عالی داره.
اما وقتی در رو باز کردم با دیدن مرد غریبه بادم خالی شد. یه مرد قد بلند که شبیه بادیگاردها بود جعبه بزرگی رو بهم داد و به زبون فرانسوی گفت از طرف آران و بعد رفت. سریع وارد خونه شدم و جعبه رو روی زمین گذاشتم و بازش کردم. داخلش یه لباس شب خوشکل بود. از ذوق جیغ خفه کشیدم و لباس رو روی مبل گذاشتم تا امتحانش کنم که چشمم به کاغذ داخل جعبه افتاد. یه کارت پستال خوشکل بود که روش نوشته شده بود: بانو زیبا لطفا این لباس رو بپوش. امشب ساعت هشت توی کافه نفس منتظرتم عزیزم!

#پارت_پنجاه_پنجم

با ذوق به خودم توی آیینه نگاه کردم. آرایش ملایمی که کرده بودم صورتم رو زیبا کرده بود، موهای بلندم رو بالا سرم محکم دم اسبی بسته بود که چشم‌های سبز رنگ کشیده‌ام بیشتر از قبل به چشم میومد. لباس آبی رنگ براقی که آران برام فرستاده بود هیکل زیبا و رو فرمم رو قاب گرفته بود. لباسی با مدلی زیبا که آستین دنباله داری داشت و من واقعا سلیقه آران رو تحسین می‌کردم. گردنبند ظریف نقره همراه با انگشتر و دستبند و گوشواره ستش لباس رو زیبا تر کرده بود. به انگشت‌های دست و پام لاک طوسی زده بودم که خیلی به لباس و پوست سفیدم میومد. کفش پاشنه بلند آبی رنگم رو پام کردم و کیف کوچکی دستیم رو

برداشتم و از اتاق خارج شدم. یک بار دیگه خونه رو چک کردم تا خیالم بشه. توی دلم اعتراف کردم که این خونه کوچیک و ساده رو حتی بیشتر از عمارت بزرگ خودم دوست دارم!

با شنیدن صدای در با تعجب به ساعت نگاه کردم. ساعت هفت و نیم بود. در رو باز کردم که همون مرد صبح سلام کرد و گفت از طرف آران اومده تا من رو با خودش ببره.

در رو قفل کردم و توی ماشینی که آران دنبالم فرستاده بود نشستم. خیلی هیجان داشتم و دلم می‌خواست هر چه زودتر برسیم تا بفهمم آران چه سوپرایزی برام داره. بالاخره بعد نیم ساعت ماشین جلوی کافه وایساد و راننده در رو برام باز کرد.

- خانم من همین جا منتظرتون می‌مونم.

- ممنون

وارد کافه شدم. هیچ میز و صندلی توی کافه نبود به جز یک میز و دو صندلی که وسط کافه قرار داشت. فضا کافه نیمه تاریک بود. نزدیک میز شدم. روی میز کیک کوچیکی قرار داشت که روش عکس دو نفره من و آران روش طرح شده بود.

شمع‌های کوچک قلبی شکل قرمز رنگ همراه با گلدان‌های کوچیک گل رز قرمز روی میز چیده شده بود. ساده اما شیک بود. بازم به اطراف نگاهی انداختم اما کسی رو ندیدم. کمی منتظر شدم تا شاید کسی بیاد ولی خبری نشد.

- آران؟ نفس؟ کسی نیست؟

- سلام بانو زیبا من

با شنیدن صدای آران که پشت سرم بود به طرفش برگشتم. با لبخند بهم زل زده بود و منم بهش نگاه می‌کردم. توی اون کت و شلوار سیاه رنگ با پیراهن سفید و کروات آبی رنگ واقعا جذاب شده بود، چند تار از موهای بور و لختش روی پشونیش ریخته بود که صورت مهربونش رو خواستنی کرده بود.

نزدیکم شد و دستم رو گرفت و بوسید.

- نمی‌دونم چه کلمه رو بگم تا زیبات رو توصف کنه.
لبخندی به روش زدم و گفتم: خب راستش تو هم خیلی خوش تیپ شدی.
گوشیش رو از جیبش در آورد و جواب داد: پس گرفتن عکس واجب شد. دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به خودش چسپوند و هر دو به دوربین زل زدیم. تو مدتی که با آران زندگی می‌کردم همیشه حد خودش رو رعایت می‌کرد و فقط گاهی بوسه‌ای روی گونه‌ام می‌کاشت یا چند لحظه بغلم می‌کرد و من این محبت‌های ساده‌اش رو دوست داشتم.
- خب بانو بشینیم که امشب میخوام یه چیزای خیلی مهمی رو بهت بگم.
صندلی رو برام عقب کشید تا بشینم با این که داشتم از فضولی میمردم ولی خودم رو خون سرد نشون میدادم.
آران هم مقابلم نشست و شروع کرد به حرف زدن: دوست دارم خوب به حرف‌هام گوش بدی و تا وقتی تموم نشده چیزی نگی اما هر جا حس کردی نارحت شدی و خواستنی حرف‌هام رو نشنوی بدون حرف برو. راننده جلو در وایساده تا هر وقت خواستی بری تو رو به خونه‌ات برسونه!
خب تو سه هفته است که با من زندگی می‌کنی. می‌دونم این مدت برای شناخت کسی که ادعای دوست داشتن داره کمه ولی وقتی کسی بخواد حسش رو ثابت کنه حتی توی یک ساعت هم می‌تونه. منم تمام سعیم رو کردم تا دوست داشتنم رو بهت ثابت کنم. می‌دونم فکر می‌کنی با نقشه آوینا نزدیکت شدم ولی قسم می‌خورم از ته قلبم که حسم بهت واقعی و حتی آوینا خبر نداره من و تو کنار هم هستیم. من حتی می‌دونم تو قبول کردی باهام باشی تا از طریق من بفهمی آوینا چطوری میخواد خودش رو به عماد نزدیک کنه. برای یه مرد خیلی سخت بخواد کنار زنی باشه که اون زن قلبش پیش کس دیگه‌ای و به مرد دیگه‌ای فکر می‌کنه ولی من اون قدر از حسم به تو مطمئنم که می‌دونم می‌تونم به مرور زمان قلبت رو به دست بیارم به طوری که حتی عماد رو یادت نمونه و بفهمی حست به عماد فقط یه حس پوچ بوده که خودت خیلی بزرگش کردی و اجازه ندادی کسی وارد قلبت

بشه تا عماد رو فراموش کنی. مهتاب میخوام بهت چیزی رو بگم که مطمئنن نارحتت می‌کنه ولی حق داری بدونی تا بیشتر از این خودت توی عشق عماد غرق نکنی. من بخاطر آرامش خودت مجبورم شدم بهت دروغ بگم. راستش عماد و آوینا الان با هم هستند یعنی از همون وقتی که عماد به مسافرت رفت باهم هستند و به کمک آوینا همه چیز رو به یاد آورده. عماد و آوینا یه پسر سه سال دارند که بهم وصلشون می‌کنه و همون نقطه مشترکی که بهت گفتم. وقتی که تو عماد رو از آوینا جدای کردی، آوینا فهمید حامله است و پسرش رو نگه داشت. تو هر چقدر هم بخوای نمی‌تونی با وجود ثمره عشقشون و حس واقعیشون بهم از هم جداشون کنی.

#ادامه

مطمئنن عماد و آوینا بر می‌گردند تا از تو بخاطر دروغ‌هات و نقشه‌هات جواب بخواند.

ولی من قول میدم اگر قبول کنی کنارت باشم در برابر همه ازت مراقبت می‌کنم و نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه و دلت رو بشکنه.
مهتاب جان من دوست دارم و میخوام بهت پیشنهادی بدم که دوست ندارم الان جوابم رو بدی ازت می‌خوام یک هفته خوب راجبش فکر کنی.

توی این یک هفته اگر دلت خواست توی خونه من زندگی می‌کنی و من اصلا به خونه نمیام تا وقتی که برای گرفتن جواب بیام.
مهتاب بانوی زیبا و عشق زندگی من باهام ازدواج می‌کنی؟

#پارت_پنجاه_ششم
#زیبایم_را_کشت

حس آدمی رو داشتم که روی لبه صخره وایساده و از منظره لذت میبره اما یکی هلش میده و سقوط می‌کنه یا شایدم بدتر حس آدمی رو داشتم که میفته توی آب اما شنا بلد نیست و تمام تلاشش رو می‌کنه تا بتونه از زیر آب بالا بیاد و نفس بکشه. منم نفسم بالا نمیومد تمامم تلاشم رو می‌کردم تا بتونم نفس بکشم ولی نمی‌تونستم. انگار دستی نامرئی دستش رو روی گلوم گذاشته بود تا بمیرم ای کاش میمیردم! حرف‌های آران توی سرم تکرار می‌شد، گفت عماد و آوینا باهمن؟ گفت بچه دارند، بچه که مال عماد و آویناست؟ اما من آرزو داشتم برای عماد بچه بیارم. قرار بود عماد و آوینا برگردند تا ازم بخاطر کارهام جواب بخواند؟ خدایا آخرش چی‌گفت؟ ازم خواستگاری کرد؟ از منی که قلبم تیکه تکیه شد، از منی که همه چیزم حتی تنها برادرم رو بخاطر عشق عماد از دست دادم و حالا هیچ چیز و هیچکسی رو نداشتم. از مهتاب شکست خورده توی جنگ عشق خواستگاری کرد؟ بهم گفت کنارم میمونه؟ ولی من دلم داداشم رو می‌خواست، دلم لبخندهای آروم و حمایتگرش رو می‌خواست. دوست داشتم مثل بچگی‌هام که کسی اذیتم می‌کرد و پشتم در میومد الانم بیاید و بگه غصه نخوری پرنسس داداش من پیشتم از کسی نترس! خدایا من می‌ترسیدم از آینده می‌ترسیدم.

آران رو می‌دیدم که با نگرانی تکونم میداد. من هر لحظه چشمامم بسته‌تر میشد اما با سیلی محمکی که بهم زد انگار کسی دستم رو گرفت و از زیر آب بیرون کشیدم. دست نامرئی از دور گردنم باز شد و نفسم بالا اومد و به زمان حال برگشتم. چند نفس عمیق کشیدم تا تونستم راحت نفس بکشم و ضربان قلبم آروم شد. پوست صورت از جای سیلی آران گز گز می‌کرد با چشم‌های اشکی به چشم‌هاش که نگرانی توش موج میزد زل زدم. حتی قسم می‌خورم نم اشک رو توی چشم‌های آبیش دیدم. با بغض صداش زدم.

- آ...آران

محکم بغلم کرد و گفت: جان دلم؟

بغضم شکست و با صدای بلند زیر گریه زدم.
- دیدی....بالاخره عماد...رو از...از دست...دادم؟ حت...حتی خدا هم منو...دوست نداره....تو هم دوستم نداری...نزدیکم شدی...تا...وابسته‌ام...کنی که آوینا راحت پیش عماد باشه...همه حرف‌هات دروغ بود!
آران سرم رو از روی سینه‌اش برداشت و چند بار صورتم رو بوسید. با بغض مردونه‌ای گفت: آران فدای اشک‌هات بشه، من غلط بکنم با نقشه نزدیکت شده باشم. به خدا دوست دارم تو جون منی، عشق منی، مهتاب به چشم‌هام نگا کن تو خودت عاشق شدی پس می‌تونی توی چشم‌های منم عشق رو ببینی.
بهش زل زدم راست می‌گفت عشق رو میدیدم ولی نمی‌تونستم قبول کنم، امشب فهمیدم واسه همیشه عماد رو از دست دادم و قلبم واسه همیشه خرد شد. چطور می‌تونستم باز هم عاشق بشم و تا آخر عمر کنار آدمی بمونم که از طریق آوینا به عماد وصل می‌شد. چطور می‌تونستم کنار آران باشم و وقتی عماد رو دیدم دلم واسش نلرزه! نمی‌تونستم به احساس پاک آران خیانت کنم برای همین گفتم: گوش آران من و تو نمی‌تون...
هنوز جمله‌ام تموم نشده بود که دستش رو روی لبم گذاشت و گفت از نتونستن نگو، قرار شد یک هفته فکر کنی بعد جوابم رو بدی پس زود بهم جواب منفی نده. حالا هم بلند شو تا ببرمت خونه‌ات تا استراحت کنی.
با لحن مظلومی گفتم: میشه برم خونه تو؟
- آره عزیزم

همراه آران از کافه بیرون اومدیم و به خونه رفتیم. آران باهام اومد توی خونه و گفت: خانمی امشب کنارت می‌مونم شاید حالت بد بشه فردا صبح قبل از بیدار شدن تو میرم.
- باشه.

رفتم توی حموم تا دوش بگیرم همیشه دوش گرفتن آرومم می‌کرد. زیر دوش باز هم برای قلب شکسته‌ام گریه کردم. اون قدر اشک ریختم و برای قلب شکسته‌ام زجه زدم که وقتی بیرون اومدم کمی آروم‌تر شده بودم.

آران روی تخت دراز کشیده بود و با لبخند ملیحی نگام می‌کرد.
- بهتری؟
- نه ولی یکم آروم شدم، میخوای این‌جا بخوابی.
- فقط میخوام بغلت کنم و امشب رو کنارت باشم.

نمی‌دونم چرا اما خودمم دلم می‌خواست کنارش بخوابم، حس می‌کردم بغلش آرومم می‌کنه. دلم کمی حمایت می‌خواست،کمی توجه و محبت تا امشب آروم بشم.
رفتم و روی تخت دراز کشیدم که آران من رو توی بغلش کشید. سرم روی بازوش گذاشت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد. زیر گوشم نجوا کرد.
- بخواب و به هیچی فکر نکن. امشب به اندازه کافی تشنج قبول کردی.
- باشه.
آرامش عجیبی کل وجودم رو گرفت.
چشم‌هام رو بستم که صدای آروم آران زیر گوشم پیچید. با صدای قشنگش شروع کرد به اهنگ خوندن. اونقدر آهنگ خوند و من فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

#پارت_پنجاه_هفتم
#آوینا
با حرص جیغ زدم
- عماد! کم آشور رو اذیت کن، آخه آدم با بچه کشتی میگیره.

عماد در حالی که هنوز با آشور مثلا کشتی می‌گرفت جواب داد: بچه اونم پسری که یک رگش کورد نباید لوس باشه. از الان یادش میدم چطوری از خودش دفاع کنه.
- خب دست و پاش آسیب می‌بینه
- هیچی نمیشه نگران نباش.

آشور از خوشحالی قهقه میزد و با مشت‌های کوچیکش به شکم عماد میزد و اونم خودش رو روی زمین پرت می‌کرد تا آشور حس قدرت کنه.
بیخیال اون دو تا به آشپزخونه رفتم تا کیک شکلاتی درست کنم آخه بدجور هوس کرده بودم.
وسایل کیک رو روی میز گذاشتم و شروع کردم مواد رو قاطی کردن.

از روزی که بابام زنگ زد بود و گفت: میاد فرانسه تا با دکترم برای عملم حرف بزنه.
به شدت ذهنم درگیر شده بود. هزار بار به خانواده‌ام گفته بودم نمیخوام عمل کنم اما انگار اصلا حرفم رو قبول نداشتند و کار خودشون رو می‌کردند. من سی سالم بود و حتی نمی‌تونستم پدر و مادرم رو راضی کنم تا توی کارهام دخالت نکنند اون وقت می‌خواستم برای زندگی کردنم با عماد قانعشون کنم. به هر حال باید عماد رو به پدر و مادرم نشون میدادم. دوست نداشتم مجبور بشم از بین عماد و پدرم یکی رو انتخاب کنم. مامان پری رو می‌تونستم قانع کنم اما بابام رو تنها عمو آرتان(بابای آران) می‌تونست قانع کنه که اونم اگر خودش می‌فهمید با عمادم زندگی می‌کنم خون به پا می‌کرد. هر کسی اطراف من بدبخت بود از عماد تنفر داشت. غیبت سه سال عماد باعث شده بود تا نتونم جلو همه بگم عماد عاشقمه! خودم به عشقش ایمان داشتم اما اطرافیانم اصلا. انگار واژه آرامش با زندگی من و عماد غریبه بود هنوز قضیه مهتاب رو حل نکردیم که بابام خودش رو وسط

مشکلاتم انداخت. عماد هم که خودش رو به بیخیالی زده بود و فقط می‌گفت: نگران نباش خودم حلش می‌کنم. بیخیال فکر و خیال شدم و مواد کیک رو توی سینه فر ریختم و داخل فر گذاشتم.

به سالن برگشتم که دیدم عماد و آشور روی کاناپه خوابشون برده. آشور روی شکم عماد خوابیده بود و موهای لخت و سیاهاش روی صورتش ریخته بود. عماد هم دستش رو دورش حلقه کرده بود. با دیدن این صحنه لبخندی از ته دل زدم. حس عجیبی بهم دست داد. سه سال قبل حتی فکرش رو نمی‌کردم زمانی باز هم کنار عماد اونم با ثمره عشقمون زندگی کنم. همیشه به خودم می‌گفتم: غیر ممکن دوباره عماد رو ببینم یا حتی توی زندگیم راهش بدم اما انگار خدا من و عماد رو از روزی که به دنیا اومدیم توی سرنوشت هم قرار داده بود فقط عماد اولش راه اشتباهی رو برای باهم بودنمون انتخاب کرد. هر چند من موفقیت الانم رو مدیون همین صورت سوخته و زندگی با عماد هستم.

گوشیم رو در آوردم و ازشون عکس گرفتم.

به آرومی روی موهای آشور و پیشونی عماد رو بوسیدم.

که عماد به آرومی چشم‌هاش رو باز کرد.

- ببخشید عزیزم بیدارت کردم؟

- نه عشقم اصلا نمی‌دونم چطوری خوابم برد. کمکم کن آشور رو ببرم توی اتاقش.

عماد بچه رو به اتاق برد و پیشم برگشت.

کنارم نشست و دستش رو روی شونه‌ام انداخت.

- خانم گل من چطوره؟

- خوب نیستم عماد

- چرا گلم؟

- خیلی آشفته‌ام اصلا دوست ندارم مشکلی پیش بیاد. دلم خیلی شور میزنه. نمی‌دونم غصه اومدن بابام رو بخورم یا مهتابی که هر کاری می‌کنم نمی‌تونم به

فکر انتقام باشم. همیشه فکر می‌کردم روزی بدترین انتقام رو از مهتاب می‌گیرم ولی حالا حاظرم بیخیال مهتاب و گذشته بشم در عوض آرامش داشته باشم.
- قبلا بهت گفتم نگران هیچی نباش. تو به اندازه کافی بار غصه و مشکلات زندگی رو تنهایی حمل کردی الان وقتش اون بار رو بزاری رو دوش آقاتون تا خودش همه چیز رو حل کنه. راستی خانمم شماره آران رو بهم بده
- واسه چی میخوای؟
- به وقتش بهت میگم. الانم تا روزی که بابات میاد بخند و به هیچی فکر نکن. من عین کوه پشتتم عزیزم! بزار از با هم بودنمون لذت ببریم.

خودم رو بیشتر توی بغلش جا دادم که عمادم دستش این بار دور کمرم حلقه کرد.
- من به تو اعتماد دارم. مطمئنم این بار خودت همه چیز رو حل می‌کنی.
- اره خانمم. در ضمن یه خبر عالی برات دارم.
- چی
- امروز آشور وسط بازی برای اولین بار بهم گفت بابا داره کم کم بعنوان باباش قبولم می‌کنه. روانشناس کودک گفته بود باید خودم رو توی دلش جا کنم بعد بهش بفهمونم من باباشم. انگار این مدتی که کنار هم زندگی کردیم و به کمک راه کارهای روانشناس تونستیم قانعش کنیم من پدرشم نه آران.
با ذوق صورتش رو بوسیدم و جواب دادم: خیلی خوشحال شدم عزیزم. امیدوارم روزی بدون دغدغه کنار هم دور از همه خودمون سه نفر زندگی کنیم.
- اون روزم به زودی میرسه. حالا خانمی برو دو تا قهوه بیار بزنیم به بدن.
- ای به چشم.
به آشپزخونه رفتم و دو تا تیکه کیک همراه با دو فنجون قهوه آماده کردم تا بخوریم.

#پارت_پنجاه_هشتم
#مهتاب

توی لیوانی که همیشه آران باهاش قهوه می‌خورد برای خودم قهوه ریختم و وارد سالن شدم.
روی مبل نشستم و مثل آران پام رو روی عسلی دراز کردم. انگار می‌خواستم با انجام کارهای آران کنارم حسش کنم. نمی‌خواستم پیشم خودم اعتراف کنم که دلم براش تنگه شده و بیشتر از این که ذهن لعنیتم درگیر عماد و آوینا باشه درگیر آران و پیشنهادش شده بود. حتی خودمم حسم رو درک نمی‌کردم! دستی داخل موهای شلخته‌ام کشیدم و کمی از قهوه داغ خوردم. چهار روز از اون شب کذایی می‌گذشت. فردا صبح وقتی بیدار شدم آران رفته بود. فکر می‌کردم وقتی بیدار بشم بازم زیر گریه می‌زنم و برای از دست دادن عماد عزا می‌گیرم ولی برخلاف انتظارم خیلی آروم بودم. حسی مثل خلا داشتم. خودمم نمی‌دونستم چرا ته دلم به عماد و آوینا بی اهمیت شده بودم. قبلا فکر می‌کردم اگر روزی بفهمم اون دو تا پیش هم برگشتن دیونه میشم ولی نشدم. دلم پیش آران و پیشنهاد ازدواجش بود. نمی‌دونستم واقعا نصبت به عماد بی تفاوت شدم یا فقط حس زود گذره و بازهم مثل اون شب حالم بد میشه. انگار قلبم دیگه از عشق یک طرفه خسته شده بود و دلش عشق، توجه و محبت آران رو می‌خواست تا بخاطر عشق واقعی بتپه.
خودمم باورم نمی‌شد بعد از اون همه سختی و مشکل به عشقم، به احساسم نصبت به عماد شک کنم.
آران چشم‌هام رو باز کرده بود. با نقشه وارد زندگیش شدم ولی اون واقعی وارد قلبم شد. منی که زمانی حاظر نبوم به کسی جز عماد فکر کنم امروز دلتنگ مردی شده بودم که عشق پاکش من رو به طرف خودش کشونده بود. باید اعتراف می‌کردم که بعد از چند سال تلاش برای عاشق کردن عماد فهمیدم حتی اگر عماد رو به دورترین نقطه جهان ببرم بازم عشقش به آوینا اونا رو سر راه هم قرار میده. فهمیدم چند سال از عمرم روی توی توهم عشق عماد زندگی کردم. گاهی یک تلنگر لازم تا آدم از دنیای دروغی که برای خودش ساخته بیرون بیاد. آران هم باعث شد

تا به دنیای واقعی برگردم و بدونم خدا عشق رو تو سرنوشت هر آدمی قرار داده فقط باید با تمام وجود دنبالش بگردیم تا پیدایش کنیم.
دوری از آران کاری کرد تا نبودش رو حس کنم و دلم براش تنگ بشه. حالا که فکر می‌کردم می‌دیدم بیشتر از این که دلم بخواد کنار عماد زندگی کنم دوست داشتم توی همین خونه کوچیک و با مردی عاشق مثل آران زندگی کنم. باید بهش از احساسم می‌گفتم ولی قبلش ازش می‌خواستم باهم پیش روانشناس بریم و از حسم مطمئن میشدم تا بعد وارد زندگی مشترک بشیم. نمی‌تونستم بعد از مدتی بفهمم حسم بهش اشتباه بود و باز شکست عشقی عمیق بخورم. قلبم و غرورم بارها توسط عماد شکسته بود و خیلی وقت لازم داشتم تا مثل روز اولش بشه. مطمئن بودم زندگی با مردی که می‌دونیه قبلا عاشق مرد دیگه‌ای بودم خیلی سخت میشه. شاید آران بگه تحمل می‌کنه ولی تنها ترسم این بود که زمانی عشق اشتباهم به عماد توی زندگی مشترکم تاثیر بزاره باید به آران می‌گفتم حق نداره اگر ازدواج کردیم راجب گذشته ازم سوال کنه یا به عشقم به خودش شک کنه. خیلی حرف‌ها داشتم که می‌خواستم به آران بگم مهم تر از همه این بود که جلوی همه بخصوص عماد و آوینا حتی پیمان پشتم باشه تا خودم رو از سوالاتشون نجات بدم. نمی‌خواستم راجب کارهای خلافم بهش بگم وقتی ازش دست کشیدم پس لازم نبود چیزی بگم. می‌دونستم آران مثل مرد ازم در برابر همه حمایت می‌کنه ولی حق داشت بدونه با ازدواج با من قرار تو چه راهی پا بذاره. باید بهش می‌گفتم حق نداره وقتی بهش اجازه دادم وارد قلبم بشه با حسم بازی کنه و سرکارم بزار هرچند من عشق رو توی چشم‌های آبیش دیده بودم.
پف کلافه‌ای کشیدم و از جام بلند شدم تا به دوستم کیت که روانشناس بود زنگ بزنم. لازم داشتم با کسی مشورت کنم تا از انتخابم مطمئن می‌شدم!

#پارت_پنجاه_نهم

نگاهی به اطراف انداختم همه چیز مرتب بود. غذا هم از بیرون سفارش داده بودم. خودمم که آماده بودم. به ساعت نزدیک تلویزیون روی دیوار نگاه کردم هنوز ده دقیقه تا اومدن آران مونده بود. می‌دونستم آدم منظمیه و سر وقت میاد فقط وقت‌های که کاری براش پیش میومد سر وقت به قرارش نمی‌رسید.
روی مبل نشستم و سعی کردم آروم باشم. امشب می‌خواستم جواب خواستگاری آران رو بدم و باهاش اتمام حجت کنم. خیلی حرف‌ها داشتم که باید بهش می‌گفتم تا بعدا بینمون مشکلی پیش نیاد.
با شنیدن صدای در چند نفس عمیق کشیدم تا از استرسم کم بشه.
در رو باز کردم.
جلوی در بهم زل زده بودیم انگار می‌خواستیم با چشم‌هامون بهم بفهمونیم چقدر این یک هفته دوری برامون سخت گذشته. توی اون پیراهن مردونه قهوه‌ای رنگ و شلوار آبی جذاب شده بود. با دیدن چشم‌های آبیش و لبخند همیشگی‌اش تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده. دوست داشتم محکم بغلش کنم تا رفع دلتنگی کنم اما خجالت می‌کشیدم.
- بانو زیبا می‌تونم بیام داخل.
با خجالت لبم رو گاز گرفتم و از جلوی در کنار رفتم. نمی‌دونستم چرا امشب این قدر خجالتی شده بودم.
وقتی داخل اومدیم بر خلاف من که سعی داشتم حس دلتنگیم رو مخفی کنم.
آران سریع بغلم کرد و گفت: بدجوری دلتنگت بودم عزیزم!
روی موهام رو بوسید و ادامه داد: این هفته برام اندازه یک عمر گذشت، خودمم نمی‌دونم کی این همه دلبسته‌ات شدم که ندیدنت این قدر بهمم بریزه. تو دلت برام تنگ نشده بود؟
حس فوق العاده از حرف‌هاش بهم دست داد. حسی که بهم یاد آوری می‌کرد منم برای کسی مهمم و دوستم داره.
از بغلش بیرون اومدم و جواب دادم: خب منم دلم یه کوچولو برات تنگ شده بود.

- اها یه کوچولو؟
در حالی که عقب عقب می‌رفتم گفتم: از یه کوچولو هم کمتر تنگ شده بود عزیزم!
بعد پا به فرار گذاشتم.
آران دنبالم افتاد. دور مبل می‌چرخیدم. سعی داشت بگیرتم اما نمی‌تونست.
هر دومون قهقه می‌زدیم.
- دعا کن نگیرمت!

بالاخره هر دومون خسته شدیم و روی مبل نشستیم. آران با حرص گفت:
- این بار می‌بخشمت وگرنه اون قدر قلقلکت می‌دادم که دیگه هیچ وقت جرات نکنی دلت برام کم تنگ بشه.
زیر خنده زدم و جواب دادم
- وای چقدر بامزه حرص میخوری.
- بخند بانو که موقع خنده منم میرسه.
- وای خیلی وقت بود این قدر نخندیده بودم. ازت ممنونم آران که همشه باعث میشی خوشحال باشم.
- وظیفمه عشقمو خوشحال کنم.
- شام بخوریم بعد حرف بزنیم؟
- اره خانمم

هر دومون به آشپزخونه رفتیم و شامی که سفارش داده بودم رو توی سکوت خوردیم. توی فکر بودیم. من فکر می‌کردم چطوری حرف‌هام رو بهش بگم اما نمی‌دونستم آران به چی فکر می‌کنه
بعد از شام و جمع کردن میز برای هردومون چای ریختم و به سالن رفتیم.
- مهتاب؟
- جانم؟
- خب جوابت چیه؟

- می‌خوام امشب مفصل حرف بزنم و خیلی چیزها رو بهت بگم پس با دقت بهم گوش کن.
- باشه عشقم.
- اولین بار وقتی عماد رو دیدم قلبم براش لرزید. یه پسر جذاب کورد که دل دخترهای دانشگاه پیشش گیر کرده بود. بیشتر خترها حتی خود من خیلی سعی کردیم توجه‌اش رو به خودمون جلب کنیم ولی عماد اصلا کسی رو نمی‌دید. تا وقتی که آوینا رو دید و باهاش هم گروه شد. روز به روز بیشتر عاشقش می‌شد و از من دورتر می‌شد. فکر می‌کردم بفهمه آوینا دوستش نداره ازش دست می‌کشه ولی عشقش اون قدر زیاد بود که تحمل نکرد آوینا برای کس دیگه‌ای باشه و اون بلا رو سرش آورد. خیلی به آوینا حسودیم می‌شد که عماد اون جوری دیوانه‌وار عاشقش بود. آرزوم بود جاش باشم تا مثل اون عماد بهم توجه کنه و عاشقم باشه. وقتی ازدواج کردند بدجوری شکستم و افسردگی گرفتم اما باز هم از عشقی که داشتم دست نکشیدم و سعی می‌کردم تا آوینا رو قانع کنم از عماد طلاق بگیره ولی بر خلاف انتظارم رابطشون به کمک دادشم و زن داداشم عالی شد و آوینا هم عاشق عماد شد. روز به روز زندگیشون بهتر می‌شد پس این بار نقشه کشیدم تا عماد رو به خونه‌ام بکشم اما اتفاقی شرایطش جور شد و به خونه‌ام اومد. بهش دارو دادم که بیهوش شد. جوری وانمود کردم باهام خوابیدیم. بعد فیلم و آزمایش رو به کمک یکی از دوستام درست کردم. برای آوینا فیلم و آزمایش حاملگی رو فرستادم. قبلش عماد رو تهدید کرده بودم که اگر عقدم نکنه زندگیش رو بهم می‌زنم. وقتی فهمید فیلم رو برای عشقس فرستادم با اسلحه سراغم اومد و درگیر شدیم که تیر به سرش خورد. خلاصه کنم برات که به کمک آدم کله گنده‌ای که میشناختم عماد رو توی خونه عمل کردند اما توی کما رفت و دکتر گفت شاید اگر بهوش بیاد حافظه‌اش رو از دست بده. از ترس این که بهوش بیاد و ترکم کنه به فرانسه آوردمش. مدتی طول کشید تا بهوش اومد. از شانس من حافظه‌اش رو از دست داده بود تونستم با عکس و خاطره دروغ ذهنشو از واقعیت دور کنم و

خودم رو بهش نزدیک کنم تا بعد سه سال با آوینا باز هم رو به رو شدیم. باز هم سعی کردم عماد رو از آوینا دور کنم.

#پارت_شصت

اما موفق نبودم. این بار آوینا هم عاشق عماد بود و برای عشقش تلاش کرد. سرنوشت باز هم عماد رو ازم گرفت و به کسی داد که حقش بود. وقتی تو سر راهم قرار گرفتی با نقشه نزدیکت شدم تا بفهمم آوینا چه نقشه‌ای برای عماد داره ولی تو اون قدر باهام خوب بودی و بهم توجه کردی که اصلا یادم رفت چرا وارد زندگیت شدم. تو بهم یاد آوری کردی که من یک زنم که نیاز به عشق و محبت دارم. نیاز دارم برای کسی که دوست داره ناز کنم و اون نازم رو بخره. عماد باعث شده بود یادم بره که من یک موجود لطیف با احساسات پاکم. یادم رفته بود نباید به کسی التماس کنم دوستم داشته باشه. اون قدر دنبال عماد افتاده بودم که یادم نبود غرور دارم. بخاطر عشق پوچ و یک طرفه احساس پاک و غرورم رو به باد داده بودم. مدتی که کنار تو بودم خیلی کمتر از قبل به عماد فکر می‌کردم. حضور تو عماد رو توی ذهنم کم رنگ کرده بود. حتی وقتی فهمیدم باز هم با آوینا کنار هم هستند اولش نارحت شدم ولی بعدا هر چقدر به قلبم رجوع کردم فهمیدم دیگه حس حسادتی نصبت به آوینا توی دلم نیست. دلم و فکرم بیشتر پیش تو و پیشنهادت بود. این دوری کار کرد که حسم رو به تو بفهمم. من به جای این که دلتنگ عماد باشم دلتنگ تو و حضورت توی زندگیم بودم. باورت میشه تو و این خونه بیشتر از هر چیزی بهم آرامش میدید. آرامشی که خیلی وقت بود عماد ازم گرفته بود. راستش آران من دوست دارم و حسم بهت قوی انگار خدا تو رو سر راهم قرار داد تا بفهمم عشقم نصبت به عماد رو فقط خودم این قدر بزرگ کرده بودم وگرنه اصلا تا اون حد دیونه‌اش نبودم. تو باعث شدی تا از دنیای خیالی که با عشق عماد برای خودم درست کرده بودم بیرون بیام ولی قبل از این که بخوایم باهم باشیم یا ازدواج کنیم باید بهم قول بدی که کمکم کنی دل داداش پیمانم رو

به دست بیارم چون تا وقتی اون من رو نبخشه دست و دلم به هیچی نمیره. باید قول بدی در برابر عماد و آوینا پشتم باشی و تنهام نذاری. آران دوست ندارم در آینده بخاطر حسی که قبلا به عماد داشتم باز خواستم کنی یا بهم شک کنی و تهمت بزنی. من خودم اعتراف کردم که حسم به عماد فقط خیال بوده که خودم بهش بال و پر دادم. من دل و غرورم شکسته و نیاز به ترمیم داره تا به مرور زمان مثل قبل بشه. دوست دارم مدتی پیش روانشناس بریم تا هردومون به حسمون مطئن بشیم. میخوام به کمک روانشناس بفهمم عشقم به تو واقعیه و واقعا عماد رو از دلم بیرون کردم یا فقط تصورات خودم. دلم نمی‌خواد بعدا به حس و عشق هم لطمه‌ای بزنیم.
من بهت جواب مثبت میدم فقط قبلش مشکلاتی که هست رو حل کنیم تا راحت کنار هم باشیم. خب حالا نظر تو چیه؟

#پارت_شصت_یکم

آران چند لحظه توی سکوت نگام کرد.
ضربان قلبم بالا رفته بود. ترسی ته دلم داشتم که دلیلش رو نمی‌دونستم. حالا که من جواب مثبت داده بودم از جواب آران می‌ترسیدم. اگر می‌گفت از دوست داشتنم، بخاطر علاقه‌ام به عماد پشیمون شده میمردم!

نزدیکم شد و دست‌هام رو گرفت و با لحنی همیشگی‌اش که دلم رو آروم می‌گرد جواب داد: من قبل از این که اصلا تو، منو ببینی و بشناسی می‌دونستم به عماد علاقه داری پس به خواسته خودم وارد زندگیت شدم. اگر عماد هم تو رو دوست داشت مطمئن باش خودم رو بهت نزدیک نمی‌کردم و آوینا رو هم راضی می‌کردم بیخیال عماد بشه اما وقتی فهمیدم بهت علاقه نداره تصمیم گرفتم شانسم رو برای به دست آوردن دلت بکنم. من از عشق و علاقه‌ام به تو مطمئن بودم.
می‌دونستم که تلاشم رو بکنم تو رو هم به خودم علاقمند می‌کنم. خدا رو شکر

موفق هم شدم. توی گذشته من و تو هر اتفاقی افتاده همون جا میمونه. هیچ کدوم حق نداریم راجبش حرف بزنیم. مهم این که تو فهمیدی عماد رو فقط توی ذهنت بزرگ کردی و دنیای خیالی از عشق برای خودت درست کرده بودی. من ایمان دارم که عشقت به من واقعی اما واسه اطمینان همون طور که خواستی پیش روانشناس میریم!
واسه عماد و آوینا هم نگران نباش خودم باهاشون حرف میزنم و راضیشون می‌کنم تا باهات کاری نداشته باشند. نمیزارم بعد از این همه سال حالا که واقعا عاشق شدم عشقم رو ازم بگیرند. هر کسی ممکن اشتباه کنه تو هم اشتباه کردی و تاوانشم با سختی‌های که کشیدی دادی. راجب داداشتم ایلمی، شماره‌ای یا چیزی اگر داری بهم بده تا باهاش حرف بزنم.
تا وقتی من کنارتم نگران هیچی نباش عزیزم. خودم همه چیز رو حل می‌کنم خانمم.

در حالی که چشمامم از خوشحالی پر اشک شده بود با بغض گفتم: خیلی خوبی آران! از این که وارد زندگی و قلبم شدی ازت ممنونم.

دستش رو روی گونه‌ام کشید و با محبت جواب داد: حالا گریه‌ات واسه چیه عشقم؟
- گریه خوشحالی! هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه کسی واقعا دوستم داشته باشه و این طوری ازم حمایت کنه. تو جبران همه سختی‌ها و دل شکستمی.
- من فدای اون اشکات بشم گلم، گریه کن تا سبک بشی.
دستش رو باز کرد و من توی آغوشش رفتم. نمی‌دونم چقدر گریه کردم و آران موهام رو نوازش کرد که آروم شدم.
- آران؟
- جانم؟

- میخوای به داداشم چی بگی؟ من بهش نگفتم با عماد میام فرانسه ولی مطمئنن آوینا بهش گفته.
- خودم یه جوری حلش می‌کنم باید خوب فکر کنم تا ببینم چه حرف‌های بهش بزنم. فقط شاید مجبور بشم واقعیت رو یکم تغییر بدم.
- همین که پیمان بازم قبولم کنه واسه‌ام کافیه هر چی به نظرت خوب بهش بگو.
- باشه خانمی. خب نمیخوای یه بوس تشکر کنی.
سرم رو بلند کردم. گونه‌اش رو بوسیدم که آران دو طرف صورتم رو گرفت و گفت به این میگن بوسه تشکر.
بعد آروم و عمیق لب‌هام رو بوسید.

اون بوسه اولین بوسه عاشقانه من بود. بوسه‌ای شیرین با طمع بی نظیر عشق!

#پارت_شصت_دوم
#آوینا

روی صندلی مخصوص نشستم و چشم‌هام رو بستم تا لیلی که آرایشگر اصلی و عالی شرکت بود کارش رو شروع کنه.
- آویناجان؟
- بله عزیزم؟
- باز هم نمیخوای صورتت رو گریم کنم؟
- نه عزیزم به پوست صورتم کاری نداشته باش فقط چشم‌هام و لبم رو آرایش کن. موهامم رنگ کن و درست کن.
- باشه خانمی
لیلی کارش رو با رنگ کردن موهام شروع کرد.
به اتفاقات این مدت فکر کردم.

مدتی که همراه عماد و آشور مسافرت بودیم بهترین روزها زندگیمون رو گذروندیم. هم برای خودمون، هم برای آشور خاطرات شیرینی رقم زدیم. آشور رو به کمک روانشناس کودک قانع کردیم که عماد پدرش واقعیش و به روحیه‌اش آسیبی وارد نشد. مدتی که اونجا بودیم به خواسته خودم و عماد اصلا راجب مهتاب و پدرم حرف نزدیم. فقط از کنار هم بودن لذت بردیم.
چند روز قبل، بعد از تقریبا دو ماه به پاریس برگشتیم و حالا فقط یک روز تا اومدن بابا مونده بود. عماد گفت با آران کارهای مهمی دارند و باید به پاریس برگردیم. چند بار دیده بودم وقتی تلفنی با آران تلفنی حرف می‌زد. توی اتاق می‌رفت تا حرف‌هاشون رو نشنوم. هردوشون خیلی مشکوک بودند حتی از آران هم پرسیدم راجب چی حرف می‌زنید جوابم رو نداد. راجب مهتاب هم از عماد پرسیدم چه تصمیم داره جواب داد با آران این مشکل رو هم حل می‌کنند.
نمی‌فهمیدم این دو تا کی این‌قدر صمیم شدند. عماد توی هتل می‌موند نمی‌خواست تا وقتی همه چیز رو حل نکرده بیاد و با من توی عمارت زندگی کنه.
امروز صبح هم زنگ زد و گفت یه لباس رو با پیک می‌فرسته تا امشب بپوشم. ازم خواست برای شب اون لباس رو بپوشم و به بهترین شکل آماده بشم چون برام سوپرایز خیلی بزرگ و مهمی داره. هر چقدر التماس کردم که سوپرایزش چیه بهم نگفت!
با صدای لیلی که گفت: کارم تموم شد از جام بلند شدم.
- کارت تموم شد عزیزم، همون طوری که خواستی موهات رو بلوند کردم و برات مدل شنیون باز درست کردم. چشم‌هاتم با مژه و سایه درشت‌تر از قبل کردم. رژ لبت رو هم قهوه‌ای انتخاب کردم.
به طرف آیینه رفتم و به خودم نگاه کردم. واقعا کارش حرف نداشت. همون طور که خواسته بودم آرایش و موهام رو درست کرده بود. اون قدر چشم‌هام رو قشنگ آرایش شده بود که هر کسی منو می‌دید قبل از دیدن صورت سوخته‌ام جذب چشم‌های طوسی رنگم می‌شد.

- ممنون لیلی جون واقعا عالی شده
- خواهش می‌کنم خانمی، میخوای کمکت کنم لباست رو هم بپوشی؟
- آره گلم
به کمک لیلی لباسی رو که عماد فرستاده بود پوشیدم. یه لباس آبی کم رنگ با دامن بلند و پفی که آخر لباس دو ردیف شکوفه داشت، روی سینه لباس هم شکوفه داشت. لباس خیلی خوشکلی بود که هر کسی رو مجذوب می‌کرد.
- واو آوینا خیلی لباست بی نظیر، طراحی خودته؟
- نه راستش این رو عشقم برام فرستاد تا امشب بپوشم. نمی‌دونم چرا دوست داشتم به همه دنیا بفهمونم منم کسی عاشقمه، دوست داره و بهم توجه می‌کنه. دلم میخواست تمام زن‌های دنیا بفهمند حتی با وجود صورت سوخته‌ام مردی هست که من رو با زنی زیبا مثل مهتاب عوض نکرد!
- عشقت؟
- بله عشقم
- چه عشق خوش سلیقه و جنتلمنی!
به تعریفش لبخندی زدم و جواب دادم.
- جنتملن و جذاب
- خوش بخت بشی عزیزم تو لیاقت عشق رو داری.
- ممنونم

با لیلی سرگرم حرف زدن بودیم که خدمتکار گفت: خانم دنبالتون اومدند.
- باشه، مراقب آشور باشید شاید شب دیر برگردم.
- چشم خانم.
- لیلی جان تو هم می‌تونی بری
- باشه. خوش بگذر گلم
- ممنون.

بعد از رفتن لیلی، کفش ده سانتی آبی رنگم رو پوشیدم و کیف دستی‌ام رو برداشتم.
به جلو در رفتم که لیموزین رو دیدم منتظرمه، راننده در رو برام باز کرد و نشستم.
- کجا میریم؟
- خانم آقا عماد گفتند بهتون چیزی نگم.
- باشه.
بغ کرده از شیشه ماشین به بیرون زل زدم.
شب پاریس واقعا بی‌نظیر بود.
دوست داشتم هر چه زودتر به مقصد برسیم تا بفهمم عماد میخواد چطوری و برای چی سوپرایزم کنه! اصلا دلشوره نداشتم و ته قلبم آرامش داشتم.
حتی با وجود این که قرار بود فردا بابام به فرانسه بیاد و ممکن بود مجبور بشم برای دفاع از عماد دل پدر و مادرم رو بشکنم.
بالاخره به مقصد رسیدیم. راننده در رو برام باز کرد و پیاده شدم.
جلوی یه سالن بودیم.
داشتم به سالن نگاه می‌کردم که ماشین مدل بالای نزدیک ماشین ما نگهداشت و راننده ماشین در رو برای کسی باز کرد.
با دیدن مهتاب که از ماشین پیاده شد با تعجب و عصبانیت بهش نگاه کردم. اونم با چشم‌های گرده شده به من زل زده بود. توی اون لباس سبز رنگ با اون آرایش و مدل مو ساده واقعا جذاب و خواستنی شده بود.

با قدم‌های محکم به طرفش رفتم و توی یک قدمیش وایسادم. به چشم‌های سبز رنگش که ترس توش موج می‌زد نگاه کردم و گفتم: تو این جا چه غلطی می‌کنی؟
یک قدم خودش رو عقب کشید و زبونش رو روی لب‌های خوش فرمش کشید و جواب داد: خ..خوب منو هم دعوت...کردند
- کی؟

- آ..آران

#پارت_شصت_سوم

از تعجب چشم‌هام رو گرد کردم و داد زدم: چی؟ آران دعوتت کرده؟
- آره
- لعنتی این‌جا چه خبر؟ آران و عماد چه نقشه‌ای دارند؟
- عمادم این جاست؟
- آره این جاست به کوری چشم تو همه چیز یادیش اومده. قرار زندگیت رو جهنم کنیم.
- می‌دونم، آران بهم گفته.

بدون توجه به مهتاب به طرف سالن رفتم، باید، می‌فهمیدم امشب چه خبر شده.

وارد سالن شدم که مهتاب هم پشت سرم وارد شد. به محض وردمون همه شروع کردند به دست زدن. با دهن باز به آدم‌های روبه روم نگاه می‌کردم.
آران و عماد. پدر و مادرم، عمو آرتان و خاله نازی، دایی عرفان و زن دایی، حتی پیمان و دلبر هم بودند. همه با لبخند به من و مهتاب نگاه می‌کردند و دست می‌زدند.
عماد به طرف من اومد و آران به طرف مهتاب رفت. آران دست مهتاب رو که مثل من شکه بود گرفت و به طرف پیمان و دلبر برد.
هنوز توی شک بودم و حتی قدرت نداشتم به طرف پدر مادرم برم.
وقتی عماد دست‌های سردم رو توی دست‌های گرمش گرفت از شک خارج شدم و بهش نگاه کردم. لبخند مهربونی زد و گفت: فدای اون چشم‌های گرد از تعجبت بشم. امشب همه چیز رو برات تعریف می‌کنم. فعلا صبر کن عزیزم.
- ب...باشه

عماد دستم رو گرفت و به طرف بابا و مامان برد. مامان بغلم کرد و زیر گریه زد.
- خوش بخت بشی عزیز دل مامان، خوشحالم بالاخره بعد این همه مشکل به عشقت رسیدی و کنار شوهرت پسرت رو بزرگ می‌کنی.
از گریه مامانم، منم گریه‌ام گرفت با گریه جواب دادم: دلم برات تنگ شده بود مامان جونم، نفس عمیق کشیدم تا بوی خوش تنش رو توی ریه‌هام بکشم و آروم بشم. مامان از دستم نارحت نیستی باز هم پیش عماد برگشتم؟
مامان پری دستی به اشک‌هام کشید و گفت: نه عشق مامان تو حقته کنار شوهرت باشی.
بعد از مامان پری، بابا آرشام بغلم کرد و با بغض مردونه‌ای گفت: خوش بخت باشی دختر بابا.
- ممنونم بابای ببخشید بدون خبر شما پیش عماد برگشتم.
- تو بزرگ شدی دختر گلم و بلدی واسه خودت و زندگیت تصمیم بگیری. من هر سخت گیری کردم فقط بخاطر خودت بوده وگرنه خودت در نهایت راهت رو انتخاب می‌کنی. من تحت هر شرایطی پشتتم و حمایتت می‌کنم
- ازت ممنونم بابا جونم
بعد از بابا و مامان، خانواده دایی عرفان و خاله نازی و عمو آرتان(پدر و مادر آران) رو هم بغل کردم.
عماد دستش رو دور شونه‌ام حلقه کرد و گفت نظرتون چیه همگی اون طرف سالن بریم.
همگی به طرف پیمان و دلبر رفتیم.
مهتاب توی بغل پیمان گریه می‌کرد و پیمان هم موهاش رو نوازش می‌کرد و زیر گوشش حرف می‌زد.
با دیدن ما مهتاب از بغل پیمان بیرون اومد و کنار آران وایساد که اونم دستش رو دور کمرش حلقه کرد. تنها کسی که با تعجب به آران و مهتاب نگاه می‌کرد من بودم

و انگار همه از قبل خبر داشتند که اون دو تا باهم هستند. بیشتر از همه سکوت و آرامش عماد در برابر مهتاب باعث تعجبم شده بود!
با این که از دست پیمان و دلبر دلگیر بودم ولی بغلشون کردم و ابراز دلتنگی کردم.
پیمان مثل همیشه لبخند زد و با لحن مهربونش گفت: می‌دونم از دستم دلگیری ولی خودت می‌دونی چرا جواب تماس و ایلمت رو نمی‌دادم. پس بهم حق بده نخواستم با کسی در ارتباط باشم.
به چشم‌هاش که شباهت عجیبی به چشم‌های مهتاب داشت و من ازشون متنفر بودم نگاه کردم و جواب دادم: درکت می‌کنم. فقط کمی ازتون دلگیرم.
دلبر جواب داد: از دلت در میاریم نگران نباش.

عماد رو به همگی گفت: تا شما از خودتون پذیرایی می‌کنید من و آران و مهتاب و آوینا یه سری حرف هست که باید با هم بزنیم.
آران به چند خدمتکاری که اونجا بودند اشاره کرد تا پذیرایی کنند.
هر چهار نفرمون به میزی که دورتر از بقیه قرار داشت رفتیم.
بالاخره تونستم به اطراف نگاه کنم. سالن کوچکی بود که تعداد کمی میز و صندلی اطرف سالن قرار داشت و وسط سالن خالی بود. انگار این سالن بیشتر برای مهمون‌های با تعداد کم استفاده می‌شد.

روی صندلی‌ها نشستیم. من و مهتاب به آران و عماد زل زده بودیم تا حرف بزنند.
معلوم بود مهتاب هم مثل من از هیچ چیزی خبر نداشت و منتظر توضیح بود!

#پارت_شصت_چهارم

عماد به آران نگاه کرد و گفت: بهتر بگیم برای ما هم غذا بیارند شاید حرف‌هامون طول کشید.
- موافقم.

بعد از آوردن غذا عماد شروع کرد به حرف زدن.
- اون روزی که گفتی بابات میخواد به فرانسه بیاد و فکر می‌کنه ما هم از هم طلاق گرفتیم خیلی فکر کردم و فهمیدم تنها کسی که می‌تونه کمکم کنه تا با پدرت حرف بزنم آران هستش، خلاصه با آران حرف زدم و ازش خواستم کمکم کنه. اونم گفت پدر آوینا رو فقط پدر خودش آرتان می‌تونه راضی کنه تا به حرف‌هام گوش کنه. آران گفت در صورتی کمکم می‌کنه که بیخیال مهتاب بشم و ازش شکایت نکنم. گفت که مهتاب به اشتباهش اعتراف کرده و فهمیده نمی‌تونه تو و آوینا رو هیچ وقت جدا کنه، گفتش: مهتاب هر کاری انجام داد فقط یک اشتباه بزرگ بوده و حالا فهمیده به تو علاقه‌ای نداشت و فقط خودش رو توی عشق اشتباهی غرق کرده بود. حالا من و مهتاب عاشق هم هستیم و قرار ازدواج کنیم. پس اگر تو بیخیال قضیه مهتاب بشی. منم کمکت می‌کنم با پدر آوینا حرف بزنی و همه چیز راحت حل بشه.
راستش اولش نمی‌خواستم قبول کنم اما وقتی یادم افتاد تو گفتی حاظری بیخیال شکایت از مهتاب بشی و فقط آرامش توی زندگیمون داشته باشیم. منم بیخیال گذشته شدم بخصوص که آران خیلی از تو و پسرمون حمایت کرده بود و وظیفه‌ام بود براش جبران کنم. با گذشتن از مهتاب می‌تونستم خوبی‌هاش رو تا حدودی جبران کنم. همین که مهتاب از من و تو دور باشه و واقعا عاشق شده باشه برای من و تو کافیه بود. مطمئنن مهتاب هم فهمیده نمی‌تونه ما رو هیچ وقت جدا کنه.
بعد از این که شرط آران رو قبول کردم ازم خواست تا به پاریس برگردیم. با هم دیگه پیش پدرش آرتان رفتیم و براش قضیه رو تعریف کردم. با مدرک و کمک آران تونستیم حرف‌هام رو ثابت کنم. پدر آران وقتی مطمئن شد دروغ نمیگیم و من حافظه‌ام رو از دست داده بودم و عمدا آوینا رو ترک نکردم حتی فیلم و آزمایش که مهتاب به آوینا داده فتوشاپ بود راضی شد با پدرت آرشام حرف بزنه.

منم نمی‌دونم عمو آرتان بهش چی گفت و چطور راضی‌اش کرد که من واقعا عاشق تو هستم که پدرت حاظر شد با من حرف بزنه.
یک بار دیگه هم همه چیز رو برای پدرت هم تعریف کردم با این که اولش خیلی داد و بیداد کرد و حتی تهدید کرد ولی بعدا آروم شد بخصوص که فهمید تو هم منو دوست داری و بخاطر عشقی که به من داری دوباره پیشم برگشتی. پدرت می‌گفت چون خودش عاشق بوده و برای رسیدن به مادرت خیلی سختی کشیده. من و تو رو هم درک می‌کنه فقط ازم قول گرفت این بار واقعا پای عشق هم وایسیم و از هم جدا نشیم.
من به کمک آران و پدرش و مدارکی که بود ثابت کردم بی گناهم و بخاطر از دست دادن حافظه‌ام پیشت برنگشتم.
البته تا یادم نرفته بگم ما پیش بقیه نگفتیم من و مهتاب کنار هم زندگی کردیم. گفتیم مهتاب به من گفته ما دوست بودیم و جدا از هم زندگی کردیم فقط شریک کاری بودیم. دیگه این مدت مهتاب سعی کرد من عاشقش بشم ولی موفق نشده تا روزی که آوینا رو توی مهمونی می‌بینم.
وقتی حرف‌های عماد تموم شد آران دنباله حرفش رو گرفت و ادامه داد.
- منم مدتی که شما مسافرت بودید خودم رو به مهتاب نزدیک کردم و ازش خواستم یک ماه کنار هم زندگی کنیم. من راجب وضعیت مهتاب با دوستم که دکترا روانشناسی داشت و استاد دانشگاه هم بود حرف زدم. استیو بهم گفت: مهتاب توی دنیای خیالی خودش عشق عماد رو زیادی برای خودش بزرگ کرده به همین دلیل فکر می‌کنه جز عماد نمی‌تونه عاشق کس دیگه‌ای بشه بهم گفت اگر خودت رو به مهتاب نزدیک کنی و بهش توجه و محبت کنی به طرفت کشیده میشه. با این که مهتاب اولش با نقشه وارد زندگی من شد ولی اون قدر کنار هم آرامش داشتیم و خوشحال بودیم که حضور من برای مهتاب تلنگری شد که از دنیای دروغیش بیرون بیاد و بفهمه علاقه یک طرفه فقط اشتباه و چند سال

زندگی‌اش رو بیهوده تلف کرده. حالا من و مهتاب عاشق هم هستیم و به زودی هم ازدواج می‌کنیم.
راجب پیمان هم وقتی مهتاب ایملیش رو بهم داد از دوستم استیو خواستم براش ایمل بزنه ازش بخواد باهاش تماس بگیره. پیمان هم سریع چون استیو مثل خودش روانشناس جواب داد و باهم تماس تصویری گرفتند. منم خودم اونجا بودم. قبل از این که استیو باهاش حرف بزنه حرف‌های که به پدر آوینا گفته بودیم به پیمان هم گفتم و تاکید کردم عماد و مهتاب با هم رابطه نداشتند نمی‌خواستم قضیه کش پیدا کنه. استیو هم با پیمان حرف زد و قانعش کرد که مهتاب فقط مدتی مریض عشق بود و توهم عاشقی داشته که با ورود من به زندگی‌اش فهمیده تمام گذشته‌اش اشتباه بوده. پیمان چون خودش دکتر، حرف‌های استیو رو قبول کرد و مهتاب رو تا حدودی بخشید. این طوری شد که به کمک و همکاری من و عماد همه چیز حل شد.
حالا آوینا و عماد کنار هم هستند و من و مهتاب کنار هم هستیم.

عماد مهتاب رو بخاطر این که از کشورش خارجش کرده و از عشقش جداش کرده بخشیده حالا فقط آوینا موند که گذشته رو به دست فراموشی بسپاره!

#پارت_شصت_پنجم

حرف‌هاشون که تموم شد اول به عماد و بعد آران و در نهایت مهتاب نگاه کردم. با دیدن نگاهم با خجالت سرش رو پایین انداخت و گفت: بخاطر همه چیز متاسفم می‌دونم با تاسف من گذشته برنمی‌گرده ولی به خدا عشق عماد کورم کرده بود و اصلا نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم اگر آران نبود حالا هنوز هم توی دنیای پوچ و خیالیم زندگی می‌کردم. من فهمیدم عشق تو و عماد اونقدر قوی که هچیکس نمی‌تونه جداتون کنه. منم مثل شما زجر کشیدم. بخاطر عشق بی نتیجه و یک طرفه‌ام پشت پا زدم به دوست و خانواده و کشورم، منم به اندازه کافی چند سال

سختی کشیدم. می‌دونم نمی‌تونی منو ببخشی ولی حداقل باور کن الان علاقه‌ای به عماد ندارم و از ته قلبم آران رو دوست دارم و عاشقشم.
- فراموش کردن گذشته خیلی سخت ولی هر اتفاق تلخی که میفته برای انسان تجربه میشه، این دوری از عماد باعث شد تا بفهمم حسم بهش واقعی و با تمام وجودم عاشقشم، حضور پسرمون هم این عشق رو بیشتر از قبل کرده. آران هم اون قدر در حق من برادری کرده که با بیخیال شدن اتفاقاتی که افتاده سعی می‌کنم خوبی‌هاش رو جبران کنم. نمی‌تونم ببخشمت ولی همین که از من و زندگیم دور براش برام کافیه پس سعی کن فعلا جلوی چشمم نباشی تا وقتی که باور کنم برای زندگیم و عشقم خطری نداری.
عماد بلند شو بریم.
عماد از جاش بلند شد. دستم رو دور بازوش حلقه کردم. پیش بقیه برگشتیم و سرگرم حرف زدن شدیم.
آران آهنگی ملایمی رو توی فضا پخش کرد و همراه مهتاب شروع به رقصیدن کردند. توی دلم اعتراف کردم که واقعا به هم میاند. من عشق رو توی چشم‌های آران می‌دیدم فقط امیدوار بودم مهتاب قدر عشق آران رو بفهمه و دلش رو نشکنه هنوز هم بهش اعتماد نداشتم. دیدم که آران به مهتاب گفت دوست دارم و مهتاب هم گفت: منم دوست دارم

با قرار گرفتن دست عماد جلوی صورتم به خودم اومدم. توی چشم‌های سیاهش که دنیام بود نگاه کردن و گفتم: جانم عشقم؟
- افتخار یک دور رقص رو میدی بانو؟
- بله عزیزم.
همراه عماد وسط سالن رفتیم‌تا برقصیم.
پدر و مادرم، خاله پری و عمو آرتان، پیمان و دلبر، دایی عرفان و زن دایی لیلا هم اومدن وسط تا برقصند. هر کسی با عشق خودش در حال رقص بود و حرف

می‌زد.

- آوینا؟
- جونم؟
- به نظرت کار اشتباهی نکردیم مهتاب رو بخشیدیم؟
- نه عشقم هرکسی مستحق یک بار بخشش هستش، همین که فهمیده اشتباه کرده و حالا خودش درگیر عشق شده برای من و تو بسه. گاهی لازم بیخیال اتفاقات گذشته بشی و به آینده فکر کنی. همون بهتر که قضیه رو کش ندادیم و الان همگی کنار هم خوشحال هستیم.
- حق تو هستش عشقم، راستش با آران فکر کردیم که شرکت مدل هانیوا و آشور رو ادغام کنیم تا بهتر کارها رو انجام بدیم.
- فکر عالی عزیزم فقط من میخوام کار وکالتم رو هم انجام بدم.
- باشه نفسم. می‌دونی آوینا پدرت خیلی دوست داره، بهم گفت فقط چون دخترم خیلی سختی کشیده و حقش عشق و آرامش ازت می‌گذرم و فکر نکن می‌تونی اذیتش کنی چون عین کوه پشتشم
- بابا آرشامم قهرمان زندگی من و مامان پری اسطوره زندگیمه!
- آوینا؟
-جانم؟
- خیلی دوست دارم
- منم دوست دارم

سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم و با تمام وجودم یه ریتم قلبی گوش دادم که به عشق من می‌زد و برام بهترین آهنگ آرامش بخش دنیا بود.

من آوینام زنی که به تمام زن‌های زیبایشون رو از دست دادند ثابت کردم. برای رسیدن به موفقیت و ثروت هوش و اراده حرف اول رو می‌زنه حتما نباید خوشکل بود تا به آرزوها رسید گاهی همین که به خودت باور داشته باشی برای رسیدن به

هر آرزوهات کافیه. ثابت کردم برای این که کسی واقعا عاشقمون بشه حتما نباید زیبا باشیم گاهی درون زیبا بیشتر از صورت زیبا جذب می‌کنه فقط کافی با قلبمون دنبال عشق بگردیم تا پیدایش کنیم.

آری آغاز دوست داشتن است
گرچه پایان راه ناپیداست
من به پایان دگر نیاندیشم
که همین دوست داشتن زیباست

**پایان

شروع رمان:98/4/31
پایان رمان:99/1/10

#نویسنده: پرشنگ طاعتی